



سرزمین ولندر

به قلم ملیکا نظام

بسمه الله الرحمن الرحيم.

گرگ درسکوتش غرور دارد،
انتقامش را نه با فریاد، که بانگاهش اعلام می کند،
و وقتی زمانش برسد،
هیچ طعمه ای از زیر چنگال هایش جان سالم به در نمی برد،
انتقام گرگ آتش نیست، که شعله بکشد،
یخ است که آرام می سوزاند،
و در سکوتی سرد،
هر که زخمی اش کرده به زانو در می آورد،
چشمای گرگ برق می زند،
نه از گرسنگی، که از عطش انتقام،
هر قدمش لرزه ایست بر زمین،
و هر نفسش وعده ای برای پایان کار دشمن،
گرگ وقتی زوزه می کشد،
جنگل می داند که ساعت انتقام نزدیک است،
و آن که پایش را کج گذاشت،
دیگر راه فراری از پنجه هایش نخواهد داشت،
گرگ صبور است، مثل ماه درآسمان،
منتظر می ماند تا شب کامل شود،
و آن گاه با دندان های تیز، عدالتش را بر گردن شکار حک می کند.

اِلاَی=به معنای ماه ایل

لباس کارمو در آوردم با مانتو شلوارم، عوض کردم از سارا خداحافظی
کردم، از در رستوران خارج شدم، زیادی خسته بودم امروز زیادی کار
کردم، دستمو تو جیم کردم و پولایی که به عنوان انعام بهم داده بودن
شمردم می شد باهاشون یه کم خرت پرت خرید، آروم آروم قدم میزدم از
هوا لذت میبردم، نزدیک غروب بود که به سر کوچه رسیدم وارد سوپری
سر کوچه شدم، مقداری وسیله خریدم از مغازه دار تشکر کردم دوباره
به سمت خونه راه افتادم زنگ قدیمی خونه رو فشار دادم که در خیلی
سریع باز شد، ایپک که نیشش تا بناگوش باز بود به من نگاه می کرد.
من_میری کنار میخوام بیام داخل
ایپک_البته که میرم کنارخواهر قشنگم خریدارو بده من میارم
من_خیر باشه خوشحالی
در حالی که وسایل ازم می گرفت گفت"چرا خوشحال نباشم خواهرم
اومده

من مطمئنی بخاطر منه
ایپک که خودشو کنترل می کرد نیشش از اینی که هست گشاد تر
نشہ گفت "تولده هلن قراره برای هممون بلیت بگیره میخواد تولدشو
هند برگزار کنه.

باشنیدن این حرف اخمام تو هم رفت با لحن تندی گفتم " ما قبلن دراین
مورد حرف زدیم ایپک و تو قرار نیست جایی.
چشماش پر از اشک شد باشتاب به سمت خونه رفت، یه پوف کشیدم
به سمت حوض وسط حیاط رفتم لبه ی حوض نشستم، که مادر با
لبخند از خونه خارج شد به سمتم اومد .

من سلام مادر
مادر سلام به روی ماهت دخترم خسته نباشی عزیز مادر
با قربونت بشمی که به مادر گفتم اونم لبه حوض کنارم نشست.
مادر ایپک بهت گفت هلن قراره تولدشو هند برگزار کنه
من بله اما ما قبلاً درمورد این موضوع حرف زدیم مادر
مادر خودت اونو بهتر میشناسی اون از بچگی رویای هند رفتن داره پس
بزاره برهو توام همراهش برو
من همیشه مادر کی مراقب شما باشه ما به پول پس اندازمون برای
درمان شما احتیاج داریم
مادر من فعلاً خالم خوبه اِلا ی من .

سکوت کردم نمیدونستم سعی کردم فکر کنم که باید چیکار کنم که با
حرف مادر بهش خیره شدم .

مادر وقتی از پرورشگاه اوردمتون خونه بهترین روز زندگیم بود ایپک از
چشماش شیطنت می بارید یه دختر بچه شیطون واما تو یه دختره ریز
نقش بی نهایت زیبا که از چشماش محبت می بارید اِلا ی ناز من.
و شروع کرد به نوازش گونه ام ،همون طور که یه چشمام خیره بود
گفت "ایپک همراه خودت به هند بیر و سالم برگرد منم به شهر داییت
میرم و اونجا می مونم.

با اینکه اصلاً راضی نبودم آروم سرمو تکون دادم که ایپک با جیغ از خونه
زد بیرون و همین جور که بالا پایین می پرید جیغ خوشحالی می کشد
، من مامان لبخند روی لبمون با این حرکت ایپک پررنگ تر شد

اومد جلو محکم بغلمون کرد، اول لب مادر بوس کرد بعد لب منو توف مالی کرد، از خودم دورش کردم .

من_آه ایپک منو توف مالی نکن بچه

ایپک هم شروع کرد به رقصیدن به حرف من اهمیت نداد.

ایپک_ همه وسایلتو جمع کردی ا_ لای .

با دستم به پیشونیم ضربه ای زدم، امروز پرواز داشتیم و ایپک برای بار صدم ازم سوال می پرسید . منم با صدای بلند جوابش میدادم که ما قرار نیست مدت زیادی اونجا بمونیم و وسایل زیادی لازم ندارم.

وسایل من یه چمدون کوچیک بود و ایپک سه تا چمدون جمع کرده بود

که همراهش خودش بیاره، به لبام یه رژ زدم به سمت در حیاط راه

افتادم، مادر دیدم که با لبخند به حرف های ایپک گوش می کرد نگاهش

که به من افتاد، دستاشو از هم باز کرد با قدم های بلند خودمو بهش

رسوندم، محکم بغلش کردم.

من_مراقب خودت باش ما خیلی زود برمی گردیم

مادر_مراقب خودم هستم توام مراقب خودت و ایپک سر به هوا باش .

ایپک با این حرف مادر پاهاش به زمین کوبید گفت "مگه من سر به هوام

مامان آخه

از بغل مامان بیرون اومدم پیشونیش بوس کردم ،یه چشماش نگاه کردم

نمیدونم چرا اما احساس ترس تو چشماش حس میکردم .

مادر_ا_ لای من مراقب خودت باش واز تاریکی ها دور بمون

یا اینکه از تاریکی که گفت چیزی نفهمیدم ولی آروم چشمی زیر لب

گفتم. به طرف ایپک رفت گوشش گرفت گفت "توام مراقب خودت

باشدختر لوس،و آروم به نوک پینیش زد گفت "خانم سر به هوا.

شروع به خندیدن کرد ،آخرین نگاهم از مادر گرفتم به سمت فرودگاه راه

افتادیم.

من_ایپک آروم باش اینقدر ول نخور دختر

ایپک _نمیتونم باید یه جوری هیجانمو خالی کنم

وشروع به حرف زدن با دوستاش کرد ، از وقتی توی فرودگاه دوستاش

دیده بود آروم نگرفته بود همش حرف می زد یا ول میخوردو چند باری هم

مهماندار بهش گفت بود که خانم آروم باش صدات بیار پایین اما بازم

این آروم نگرفته، به غیر از ما چهارتا دیگه از دوست های هلن هم بودن که با ایک هم کلاس بودن، من شناختی ازشون نداشتم و تمایلی هم برای آشنایی با اونا نداشتم، بنابراین تو صحبت هاشون دخالت نمی کردم. وقتی هواپیما وایستاد اون پنج تا با سر صدا از هواپیما خارج شدن، بعد از گرفتن چمدون ها که مجبور شدم یکی از چمدون های ایک هم من کمکش بیارم. سوار تاکسی شدیم به سمت خونه ای هلن اینا راه افتادیم، وقتی تاکسی ایستاد خواستم حساب کنم که یکی از دوستای ایک زودتر حساب کرد، شونه ای بالا انداختم و دوباره چمدون اون دیونه رو برداشتم، به سمت عمارت بزرگ هلن راه افتادیم حیاط پر از درختش بی نهایت زیبا بود و آدم دوست داشت میون درخت ها بدوچه لذت ببره، هلن از دور دست تکون داد که ایک هم با خودشو بهش رسوند همدیگه رو محکم بغل کردن.

وقتی بهشون رسیدم پدر و مادر هلن هم به استقبالمون اومدن باهاش دست دادم، و از بابت دعوتشون تشکر کردم، خدمتکار ها چمدون هارو به اتاق ها بردن، بعد از یه حمام عالی خودمو روی تخت انداختم و به مامان زنگ زدم حالش پرسیدم و بهش اطمینان دادم که ما خوبیم و مراقب ایک هستیم، بعد از خشک کردم موهام، و تعویض لباسام به سمت طبقه پایین رفتم.

که دیدیم دخترا دارن تو سر کله همدیگه میزنن با جیغ حرف میزنن سرمو به نشونه تاسف براشون تکون دادم، و به سمت مادر هلن رفتم، با هم شروع به حرف زدن کردیم، گله داشت که چرا مادر همراهمون نبود، که گفتم سفر با هواپیما براش خوب نیستو باید مراعات کنه. از صدای آهنگ خسته شده بودم، و تمایلی برای بودن توی جشن نداشتم، کلافه چشمامو بستم.

ایک_هیچ_الای پاشو برفصم.
من_تو خسته نشدی دختر از اول مراسم داری میرقصی
ایک_من باید تا صبح برفصم

و بطرف پیست رقص رفت ، از وقتی اومده بودیم همش در حال گشتن بود از صبح زود تا شب ، وقتی هم می رسید شروع می کرد به تعریف کردن از هند تا خوابش ببره .

واز وقتی جشن شروع شده داره وسط میرقصه قر میده ، لبخند از لبش پاک نشده منم بلند شدم به سمت ایپک رفتم و شروع کردم آروم رقصیدن ، بچه ها دورم جمع نشستن و من وسط قر میدادم با خنده بلند شدن ، دورم چرخیدن بعد از من نوبت هلن شد و همین جور ادامه داشت .

دیگه نوبت کیک شد ، که هلن از ایپک خواسته بود براش رقص چاقو بره ، ایپک هم که خدا خاسته قبول کرده بود ، و چاقو به دست شروع کرده به رقصیدن ، با احساس سنگینی نگاهی صورتمو به طرف راست چرخوندم اما کسیو ندیدم که هواسش به من باشه ، با صدای دست زدن سرمو چرخوندم که هلن کیک برید ، نوبت شام شد ، مقداری غذا برای خودم کشیدم ، به طرف میز رفتم و شروع به خوردن غدام کردم .

دیگه واقعا تحمل سر صدا رو نداشتم ، بنابراین به سمت اتاقم رفتم ، لباس آبی کاربنی بلندمو در آوردم لباس راحتی پوشیدم ، زیر پتو خزیدم ، دلم برای مادرم خیلی تنگ شده بود دوست داشتم الان توی اتاق خودم بودم نه اینجا به کشور غریب .

دستامو توی جیم فرو کردم به طرف ایپک چرخیدم ، با خوشحالی داشت نگاهم میکرد ، از صبح اصرار میکنه که به جنگل بریم با هزار التماس قبول کردم که بیام ، بعد از چند ساعت سوار تاکسی بودن رسیده بودیم ، و تاکسی هم رفته بود به غیر از ماهم مگس پر نمیزد .

من_ایپک

ایپک_جانم خواهر بزرگه

من_فقط میشه بگی کی قراره بزرگ بشی و مثل یه آدم باغل بشی ایپک_هیچ وقت خواهرم .

پوف کلافه ای کشیدم گفتم "تا کی قراره جنگل گردی کنیم ایپک با غمی عمیق گفت "فقط سه روز بعدش میریم خونه .
من _خیله خوب بریم یه جایی پیدا کنیم چادر بزنیم

قدم زنان وارد جنگل شدم که یک لحظه سرم گیج رفت ،دستمو به سرم گرفتم که ایپک نگران شد.

ایپک _حالت خوبه میخوایی برگردیم.

آروم چشمامو باز کردم رو به ایپک گفتم "نه خوبم بریم .

نزدیک غروب بود جنگل رو به تاریکی میرفت چند نفرمون شروع کردین

چادر پنهن کردن ،من هلن هم به آتش درست کردیم دور آتیش جمع

شده بودیم ،ایپک یکی از دوستاش رفته بودن دوری تو جنگل بزنی ،

نگاهی به آسمان کردم که ماه کامل خودشو به نماش گذاشته بود ،با

نورش جنگل مقداری روشن شده بود،کنسرومو پایین گذاشتم رو به

هلن گفتم"بچه ها دیر نکردن

هلن_خیلی وقته رفتن باید تا الان بر می گشتن

من_بریم دنبالشون

با این حرف هلن ،بلند شدبا هم به سمتی که ایپک رفته رفتیم .

هلن _ایپک ،آنا

اما جوابی نیومد ،دلم مثل سیر سرکه می جوشید ،از استرس محکم

دست هلن رو فشار می دادم .

هلن_نگران ا_لای الان پیداشون میکنیم

زمان زیادی درحال گشتن بودیم که نگاهم به رو به رو افتاد و خشک

شدم ،هلن که می خواست جیغ بکشه دستمو محکم روی دهنش

گذاشتم و به سمت پشت درخت رفتم ،تو چشمای هلن خیره که پر از

اشک بود نگاه کردم و دستمو روی بینیم گذاشتم که تند تند سرشو

تکون داد ، آروم دستمو از دهنش برداشتم، همه ی بدنش از ترس تکون

میخورد.

یه گرگ بزرگ بود که داشت بدن یه انسان تکه پاره می کرد ،آروم

سرامونو از پشت درخت بیرون آوردیم و به سمت گرگ نگاه کردم حالم

داشت از صحنه رو به روم بهم می خورد ،و قلبم از ترس زیاد نزدیک بود

قفسه سینه مو بشکافه ،دو مرد با حرکات تندی که اصلن شبیه آدم

نبود سعی داشتن که اون گرگ بزرگ مهار کنن ،حرکاتشون اینقدر تند

بود که اصلن متوجه نمیشدی دارن چیکار میکنن ،اینا دیگه چه کوفتی

بودن .

به لحظه نگاهم کشیده شد به په تکه لباس ، کمی که دقت کردم دیدم که این په تکه پارچه از لباس ایپکه ، وحشت همه وجودمو گرفت ، قلبم تپشش تند تر شد ، چشما تند تند همه جا می گشت ، دیدمش که روی زمین افتاده و یک مرد بالا سرشه ، نگاهم به شکمش افتاد که خونی بود و لباسش پاره شده بود ، خواستم به طرفش برم ، که پام روی په تکه چوب رفت و با صدایش سر اون دوتا مرد به این سمت چرخید ، با عجله پشت درخت رفتم ، که صدای اون دوتا مرد اومد.

+ کی اونجاست .
یکی دیگشون گفت "حتماً" از گردشگرانین که به جنگل میان .
هلن آروم با صدای ترسیده که لرزش داشت گفت "بهرتر نیست فرار کنیم

میخواستیم جواب هلن رو بدم که دو مرد رو به روم ظاهر شدن ، از ترس په هین کشیدم که یکی از اون دوتا رو به اون یکی گفت "باهاشون چیکار کنیم .

هلن از ترس محکم دستمو فشار می داد، اشکاش صورتشو گرفته بود.
+ دهنشونو پاک میکنیم و میفرستیمشون برن .

یکی از اونا اومد نزدیک هلن دستشو روی شونش گذاشت و خیره شد تو چشماش گفت "هر چیزی که اینجا دیدی رو فراموش کن و پیش دوستات برگرد از این چنگل برو هیچ وقت دیگه اینجا برنگرد. نگاهش از هلن گرفت به سمت من قدمی برداشت ، هلن مثل کسانی که مسخ شدن شروع کرد به راه رفتن ، میخواستیم برم دنبالش که پسره سریع دستشو گذاشت روی شونم و همون حرفایی که به هلن گفت به منم گفت ، سریع دستشو از روی شونم پس زدم و بهش دیونه ای گفتم شروع کردم به صدا زدن هلن اما اون اصلن جوابمو نداد و به راهش ادامه داد ، تا از دیدیم خارج شد به سمت اونا برگشتم که با تعجب بهم نگاه می کردن .

من_باهاش چیکار کردین .

وقتی دیدم همون جور بهم خیره بودن ، با عجله به سمت ایپک به راه رفتم ، میون راه اون گرگ بزرگ دیدم په لحظه بدنم از ترس لرزید ، دوباره به سمت ایپک پا تند کردم.

روش خم شدم، شروع کردم به صدا کردنش و به صورتش سیلی زدم تا
چشمای قشنگشو باز کنه

من_ایک چشماتو باز کن خواهش میکنم

همین جور صداش میکردم التماس میکردم چشماش به روم باز کنه .

+بهره از اینجا بری خانم جوان

بدون توجه به اون صدا، شروع کردم به تگون دادنش و صدا کردن دوبارش

وقتی دیدیم هیچ تگونی نمیخوره، بغض ترکید و اشکام شروع به

باریدن کردم، سرمو روی سینه اش گذاشتم، هق هقم اوج گرفت .

متوجه شدم اون مرد دوباره کنار ایک زانو زد و صداش دوباره بلند، لعنت
به این صدا .

+اون حالش خوبه بهره آروم باشی

من_چجوری میگی حالش خوبه وقتی که تپش قلبش زیر گوشم

احساس نمیکنم .

و فقط خدا میدونست این حرف با چه دردی زدم.

+اون در حاله تبذله

نه اینا واقعا دیونه کارت قرمزی بودن، با خشم و غمی که داشتم سرمو

بلند کردم که آوار بشم سرش و بگم اینقدر چرت پرت نگو بس کن، که

نگاهم تو چشماش قفل شد وانگاری چیزی از بدنم رد شد مسخ شده

به چشماش نگاه میکردم نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم زیونم قفل

شد بود، اونم انگاری همین جوری شده بود، دهنم مثل ماهی باز بسته

می شود از حتی کلمه ای ازش خارج نمیشد، نمیدونم چی شد چی

بود که به سرم خورد، چشمام ازش گرفته شد، روی بدن بی جون ایک

افتادم، فقط آخرین لحظه دوباره اون صدای گیرای عجیب شنیدم، و

دیگه چیزی نفهمیدم.

دانای کل.

سرشو بالا آورد، با خشم به روبن و ریان نگاهی انداخت، با عجله به

طرف الای رفت، و محکم تو بغلش گرفتش، دوباره اون احساسی که

وقتی چشماش دیدسراغش اومد، روبن که از خشم آفاش می ترسید

تند باعجله شروع کردن به توضیح دادن.

روبن_اون مارو دید وقتی داشتیم سوئن آروم میکردیم خواستیم ذهنشو پاک کنیم اما اصلن روی این دختر تاثیر نداشت ،مجبور شدیم بیهوشش کنیم.

آرکا با ملایمت آلائی رو بغلش گرفت، و به سمت قسمتی از جنگل به خونه ختم می‌شود حرکت کرد، و رو به اون دوتا غریب"اون دختر همراhton بیارین .

خیلی سریع به غار رسیدن ، صدای چکه آب ،تاریکی غار ،خفایش های که با چشمای قرمز بهت خیره میشن باعث ترس هر کسی می شود،دایره ای تشکیل دادن و آرکا همه رو تله پورت کرد،وسط خونه . وسط خونه ظاهر شدن ،آیسل که داشت برای بقیه شربت می‌برد از ترس سینی از دستش افتاد و لیوان ها هزار تیکه شدن ،عصبانی و دست به کمر یا اخمای شدید تو همش گفت. آیسل_بعتره دیگه اینجوری به دفعه ظاهر نشین که باعث همچین اتفاقی بشین .

روبن_بهره آینو به آرکا بگی که هی تله پورت میکنه. ریان که از سنگینی و هیکل درشت سوئن خسته شده بود ، اونو روی زمین گذاشت،روبن هم که ایپک بغلش بود آروم اونو روی مبل گذاشت

آپاما با سرعت خودشو به سوئن رسوند با رو ریان با نگرانی گفت"حالش چگونه .

ریان_فعلا که خوبه تو جنگل بیرون از دنیای خودمون پیداش کردیم ، بیهوشش کردیم .

بصیرا_اون دوتا کین چرا با شما.

روبن_تو جنگل دیدمشون یکیشونو سوئن زخمی کرد ماهم مجبور شدیم اونو تبدیل کنیم به اینجا بیارم.

بصیرا_پس این یکی چی .

و به آلائی که هنوز تو آغوش آرکا بود اشاره کرد، ریان به طرف بصیرا رفت و دستشو دور کمرش حلقه کرد .

ریان_اون دید که ما داریم ، گرگ سوئن آروم میکنیم اما وقتی می خواستیم ذهنشو پاک کنیم، روی این دختر اثر نداشت ،بنابراین ما مجبور شدیم به این جا بیاریمش تا ببینم چه موجودیه .

ارکا_اون دختر برین زیر زمین تا مراحل تبدیلیش کامل بشه ، این یکی روم هم من میبرم به اتاق مهمان.

و با تموم شدن حرفش یا سرعت مخصوص خودش به سمت طبقه بالا رفت .فاران که تا اون موقع ساکت یه گوشه به بقیه نگاه میکرد، به ایپک نگاه کرد ، از وقتی که بغل روبن اون رو دیده بود میل و کشش خاصی نسبت بهش داشت و از طرفش بوی خاصی رو استشمام میکرد عجیب از این دختری که هنوز چند دقیقه ای می شود اونو دیده بود خوشش اومده بود ، با خودش میگفت حتی اسمش هم بسیار زیباست و به او می آید ایپک.

به سمتش رفت اونو در آغوش گرفت به سمت زیر زمین برد ، وقتی که بغلیش کرده بود ، احساس کشش نسبت به ایپک زیاد تر شد میل عجیبی به بوییدن تنش داشت ، بوی گل رزی که ایپک می داد داشت روانیش را بهم می ریخت ، سرش تکون داد که حالش کمی بهتر بشه ، اما آنچنان تاثیری نداشت .

به زیر زمین که رسید ایپک روی یه تخت گذاشت ، و موهای تو صورتشو پشت گوشش فرستاد ، با دستمالی نم دار، عرق صورتشو پاک کرد ، دست و پاهاشو محکم به تخت بست ، روی صندلی کنار تخت نشست و به صورت رنگ پریده ی ایپک دوخت ، منتظر بود که بهوش بیاد .

سال ها بود که به دنبال حقیقش بود ، اما نمی تونست باور کنه که این دختر جفتش باشه ، ولی میل کشش و خواستن این دختر ، و بی قراری های گرگش که از وقتی این دختر دیده بود آروم نگرفته بود ،همه و همه نشونه این بود ، که دختر جفتشه ، اما فاران نمی تونست فعلا چیزی به زبون بیاره ، چرا که ایپک تازه هنوز داشت مراحل تبدیلیش شروع می شود، پس الان نباید چیزی بگه و حرکت بدی از خوش نشون بده ، آروم زیر لب گرگش مخاطب قرار داد گفت "لطفا آروم باش گرگ نقره ای من ، جفت ما تازه اومده .

آپاما که حالا سوئن به شکل انسانیش برگشته بود رو ، خواست بلند کنه اما دستاش اونو یاری نمیکرد، و تحمل وزن سوئن رو نداشت ، آیسل و روبن نگران به سمت آپاما رفتن ، روبن هم سوئن بلند کرد و طرف اتاقشون راه افتاد ، آپاما که دیگه از این وضعیت خسته بود، و دیگه تحمل حال بده سوئن رو نداشت ، سرشو پایان انداخت ، و تو بغل آیسل فرو رفت ، اشکاش راه خودشو نو پیدا کردن. بصیرا که این صحنه رو دید، به طرف دوستاش رفته و سعی در آروم کردن آپاما کردن .

ریان هم کلافه دستش تو موهایش فرو کرد روی تخت نشست ، حال خراب سوئن ، و خوب نشدنش اونو حسابی نگران کرده بود.

چند وقت پیش وقتی که داشت با جادوگر سیاه می جنگین ، سوئن هواسش پرت شد و باعث شد خنجر جادوگر به بازوش برخورد کنه و جادوی سیاه وارد بدنش بشه ، البته که مقدار جادو خیلی کم بود اما همون باعث میشه ، که اون مثل یک حیوان وحشی بشه و کامل عقلشو از دست بده ، و سر انجام دیگه نمیتونه تغییر شکل بده، و تو بعد حیوانیش گیر میکنه ، البته که جادوی سیاه اونو آروم آروم نابود میکنه، و با ترکیبش با خون اون فرد اون میتونه کشنده هم باشه ، اما جادوگر تا دید خنجر به سوئن برخورد کرد شروع کرد به ورد خوندن

و کاری کرده که کم کم سوئن عقلشو از دست بده و مثل یه گرگ وحشی بشه ، ریان کلافه پوفی کشید ، راهی برای خوب شدن سوئن وجود نداشت ، جز جادوی پری دریایی ، که در حال حاضر هیچ پری حاضر به کمک به اون ها نبود ، تحمل حال خراب سوئن رو نداشت . آپاما هم حالش چندان خوب نبود ، چون جفت همدیگه بودن احساسات و حال خراب سوئن احساس میکرد و کاری جز گریه ازش بر نمی یومد ، ریان بلند شد تا بیره سوئن الان در چه حالیه و پانسیمان بازو شو عوض کنه .

دلش برای بازی کردن گرگ هاشون تو جنگل تنگ شده بود . میخواست وارد اتاق سوئن بشه ، که آپاما رو در حال پانسیمان کردن بازو سوئن دید ، داخل نشد تا مزاحم خلوت آپاما نشه ، عقب گرد کرد و به سمت طبقه پایین رفت.

دهنش خشک شده بود، احساس گرسنگی شدیدی میکرد، سرش
نض میزد، احساس میکرد همه بدنش درد می‌کنه، خواست دستاشو به
طرف سرش بپاره اما دستاش بالا نمی‌اومد، تلاش کرد چشماش باز
کنه، نگاهی به دور برش بندازه، اما روشنی اتاق چشماش زد، چند بار
تند تند پلک زد تا چشماش به نور عادت کردن، نگاهی به اطراف انداخت
، به اتاق کاملن سفید، با چند تخت به یخچال، نگاهشو به سمت دیگه
ای داد، که به مرد دست به سینه نگاهش میکرد.

ایک_تو کی هستی من کجام
فاران چند قدم نزدیکش شد و بالا سرش ایستاد.
فاران_من فاران هستم.
ایک_من کجام.

فاران_زیر زمین خونه ما هستی.
ایک با ناله گفت_من چرا اینقدر گرسنمه.
فاران با پوزخند گفت_چون تازه تبدیل شدی و زیادی گرسنه ای، و خطر
ناک.

ایک که داشت گرسنگی بهش فشار میکرد، و دیگه تحمل نداشت با
حالت گریه گفت_لطفا اینقدر چرت پرت نگو به جاش به چیزی بده بخورم

فاران آروم لیوان حاوی خون رو به لبای ایک نزدیک کرد، ایک که تو حال
خودش نبود تند تند شروع به خوردن کرد. وقتی خوردنش تموم شد.
ایک_این چی بود، چرا اینقدر خوش مزه و خوش طعم بود.
فاران_برای من تو و امثال من و تو خوش مزه است.
ایک_خب چی بود.
فاران با مکث گفت_خون.

ایک چشماش از تعجب گرد شد با صدای ترسیده گفت_چی..چی..
فاران_گوش هات که شنواییشون یاید قوی تر میشوده، گفتم که خون
بود، چون تازه تبدیل شدی به خون آشام، والیته هنوز بدنت داره کم کم
تغیر می‌کنه برای قوی شدن و تمرکزت احتیاج به خون داری.

ایک که با حرفای فاران سردرگم شده بود، با شوکه رو به فاران گفت
_این ممکن نیست.

فاران _چرا عزیزم ممکنه.

ایک دیونه ای زیر لب نثار فاران کرد ، سعی کرد بلند بشه که نگاهش
به آینه رو به روی تخت افتاد، دور چشماش رگه های خونی بود ،
چشماش کمی قرمز شده بودن ، دندون های نیشش بلند تر شده بودن
و با وحشت به خودش نگاه می کرد ، باورش نمی شود که دختر در آینه
خودش باشه بیشتر به خودش خیره شد چشماش همون چشم ها
بودن ، اما حالا به شدت ترسناک تر بودن . با احساس ترس به فاران نگاه
کرد و منتظر حرفی از فاران بود که بگه ، شوخی کردم خون آشام وجود
نداره واین فقط یه شوخی مسخره بود اما زهی خیال باطل.

فاران که تا حالا همچین شرایطی براش به وجود نیومده بود ، دست پا
چه شده بود و نمی تونست چیکار کنه ، سعی کرد دوباره بهش خون
بده ، اما وقتی لیوان دوباره به طرف ایک گرفت ، دید که ایک با وحشت
و ترس نگاهش میکنه پشیمون شد .

ایک _لطفا بگو که این یه دورغ محضه ، یه شوخی مسخره .
وقتی سر افتاده فاران دید . ناامید بغضش شکست ، با بغض گفت
_خواهرم کجاست لطفا بیارش من بهش احتیاج دارم.

فاران کمی فکر کرد، گفت شاید دختری که بغل آرام بوده ، خواهرش
بوده .

فاران _همین جاست .

ایک _لطفا بهش بگین بیاد باید بینمش .

فاران _متاسفم اما فعلا تو نمیتونی اونو ببینی باید بتونی خودت کنترل
کنی تو تازه تبدیل شدی میدونم برات سخته که قبول کنی یه خون
آشام شدی ، و تازه حتی با این کلمه آشنا شدی ، اما باید صبر کنی تا
با خود، الانت آشنا بشی .

ایک _کنترل در برابر چی ، من .. باید .. چجوری با .. خودم .. کنار بیام .. من
میتروم.

فاران _کنترل دربرار خون از چیزی ترس من کنارتم .

|

ایک سرشو محکم به بالشت فشرد، با درد چشماش بست ، تبدیل شده بود به موجودی که تا الان حتی نمیدونست وجود دارن ، قبول کردن این موضوع برایش سخت بود ، احساس پشیمونی میکرد ، و هزار تا ای کاش به خودش میگفت ، ای کاش به الای اصرار نمی کردم به هند بیایم ، ای کاش مادر تنها نمیزاشتم ، لعنت به من احمق، اما اینا دیگه فایده ای برایش نداشت .قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد ، فاران ناراحت از این که نمی توست کمی مرحم زخم جفش باشه ، گرگش درونش زوزه ای غمیگن سر داد.بوی خون مشامش دوباره پر کرد ، سعی داشت مقاومت کنه تا دوباره خون نخوره ، اما مدتی طول نکشید که سرشو بالا آورد. فاران لیوان به لبش نزدیک کرد ، با بغضی که سعی داشت خفش کنه دوباره شروع به خوردن خون کرد .

آروم چشماش باز کرد ، سرش بی نهایت درد میکرد احساس ضعف داشت ، دستشو به سرش کشید ، گیج منگ بود ، به اطراف نگاه کرد به اتاق با دیزان سفید طلایی با یه پنجره بزرگ به کم دطلایی و میز آرایش سفید اتاق مختصری بود .با صدای در به طرف در برگشت ، با دیدن اون مرد دوباره تپش قلب گرفت ، و همه صحنه ها دوباره یادش اومد .سریع از تخت پایین اومد با لحنی نگران گفت _خواهرم کجاست . آرکا با لبخند گفت _ همین جاست حالش خوبه اینقدر نگران نباش . الای آشفته گفت _ کجاست باید بینمش. خواست از اتاق بره بیرون اما آرکا جلوش ایستاد سعی کرد آرومش کنه. آرکا_لطفا آروم باش فعلا نمیتونی اونو ببینی.

الای با اخمهای توهמש گفت _چرا نمی تونم، من باید خواهرم ببینم . یه قدم دیگه جلو رفت، که باز آرکا جلوش ایستاد ، الای پوف کلافه ای کشید.

آرکا _اون در حال تبدیله، تو نمیتونی اونو ببینی اون الان برای تو خطرناکه.

الای سعی کرد کمی خودش آروم کنه ، از چرت پرت گفتن آرکا خسته شده بود ، بدش میومد که کسی سرکارش بزار و به مسخره بگیرش .

رو به آرکا کرد گفت_بهنتره اینقدر چرت پرت به من تحویل ندی من باید خواهرم بینم آقای محترم.

آرکا_بنده آرکا هستم خانم جوان .

الای_برام مهم نیست کی هستی ، من فقط باید خواهرمو بینم .من به مادرم قول دادم مراقبش باشم .

آرکا_گفتم که فعلا شرایط دیدنش محیا نیست ، اون برای تو الان خیلی خطرانه .

الای خواست چیزی بگه اما یه یه لحظه چیزی از ذهنش گذشت ، اون دو مرد با سرعت های عجیبی که داشتن ، جوری که حرکت میکردن ، حرکات عجیبشون ، و اون گرگ نقره ای بزرگ که از بقیه ی گرگ ها بزرگ تر بود چشمای ترسناک گرگ که به رنگ خون بود ، هلن که با حرف یکی از اون دوتا مرد مثل مسخ شده ها بود و کاری که اونا گفته بودن انجام داد ، و حرف های این مرد که میگفت اییک در حال تبدیله ، با وحشت سرش بلند کرد و به چشمای زیبای آرکا دوخت ، ترسیده قدمی عقب رفت ، از ترس نفساش به شمار افتاده بود.

الای_ت..و..چ..ی..هس..تی؟

آرکا_که حس کرد الای بی نهایت ترسیده ، وحشت زده شده سعی کرد مقدای بهش فضا بده.

آرکا_بهنتره تنها باشی و یه خورده فکر کنی ، تا تمرکزت بدست بیاری .

الای_نه ..لطفا..بهم ..بگو ..تو..چ..ی..هس..تی؟

آرکا_خودت چی فکر میکنی ؟

الای_این ..این..یه ..توهمه.

آرکا بی حرف نگاهش میکرد میدونست براش سخته باور کردن این چیزا برگشت تا از اتاق خارج بشه و الای کمی تنها باشه تا فکر کنه.

آرکا_کمی تنها باش فکر کن.

دستگیره درو که پایین داد صدای الای دوباره اومد.

الای_نه نو

آرکا لبخندی زد برگشت ، به الای نگاه کرد،الای وحشت زده بهش نگاه میکرد.

الای سعی کرد از از هچی نترسه ، و تمرکز داشته باشه .
الای _خواهرم تبدیل به چی شده

آرکا_خودت چی فکر میکنی

الای از فشاری که داشت بهش وارد می‌شود، دیگه نتونست ، روی پاهاش وایسته روی دو زانو افتاد، ترس از این که خواهرش به چه موجودی ،تبدیل شده ، اونو نگران میکرد، موجوداتی که حتی فکر نمیکرد به زمانی وجود داشته باشن ، اما وقتی یاد ، اون دوتا مرد اون گرگ ترسناک می افتاد ، نمی تونست باور نکنه که اونا واقعی نبوده ،دوست داشت خواب بوده باشه و به دفعه از این خوابه ترسناک، بیدار بشه ، و خواهرش کنارش باشه اونو در آغوش بگیره.

آرکا خواست جلو بره تا الای رو آروم کنه ، اما از واکنشش می‌ترسید، می ترسید که اونو وحشت زده تر از الان بکنه .

الای _اون به چی تبدیل شده .

آرکا _ به خون آشام تبدیل شده.

این کلمه مثل پتک تو سرش کوبیده می‌شود، و باعث نبض زدن دوباره سرش می‌شود.

الای _میشه بینمش.

آرکا_ فعلا نه.

الای_ آخه چرا اون الان به من نیاز داره

آرکا_خون که تو بدن تو جریان داره ،باعث میشه که اون نتونه خودشو کنترل کنه،و بهت حمله کنه،اون الان تو حالش خودش نیست ، مدتی زمان میبره تا بتونه خودشو در برار خون کنترل کنه ، اگه بینش و بهت حمله کنه ، از لحاظ جسمی تو آسیب میبینی، و از لحاظ روحی اون .

الای_پس من کی باید اونو بینم.

آرکا_ بستگی به اون داره که کی بتونه خودشو در برار خون کنترل کنه.

آرکا_یه شیشه ی کوچیک از جیبش بیرون آورد ،و به سمت الای گرفت، الای ترسیده خواست عقب بره ،آرکا که این واکنشش دیدسریع و با

حول زده گفت_از من نترس من آسیبی بهت نمی رسونم،دختر جوان.

الای که خسته شده بود اینقدر آرکا بهش می‌گه ، دختر جوان ، رو بهش گفت_میشه اینقدر بهم نگی دختر جوان من اسم ،الای.

آرکا چند بار زیر لب اسم الای رو زمزمه کرد،الای چشمش به لحظه بست،و به صدای آهنگین،آرکا گوش کرد،از نظرش تا به حال کسی اینجوری صدایش نکرده بود،این تن صدا ،و صدای بم اسمش بسیار زیبا صدا میکرد ، قلبش تند تر زد از شنیدن اسمش از زبان این مرد.

با دست دراز شده ی آرکا که شیشه ای جلوش گرفته بود به خودش اومد شیشه رو از آرکا کرد گفت_این چیع.

آرکا_این یه معجونه،هر روز صبح یه قطره ازش بخور این ، بوی خون تورو محو میکنه و باعث میشه خون آشام ها و موجودات دیگه بوی خون تورو تشخیص ندن .

الای شیشه رو به طرف دماغش گرفت و بوش کرد ، بوی بدی نمی داد ، و خوبم نبود، یه قطره ازش روی زبانش ریخت ، مزه اش کرد ، شیرین بود اونقدر شیرین که داشت حالش بد می‌شد.

آرکا به صورت با مزه اش خیره شد ، و یه لبخند روی لبش اومد از نظرش بهترین تصویر عمرش می دید ، خیلی وقته که منتظر اومدن جفش بود ، حالا که اون اومده بود هر بار، با دیدنش قند تو دلش آب میشود ، و در دل قریون صدقش میرفت.

الای هنوز روی دو زانو نشسته بود ، سنگینی نگاه آرکا رو حس کرد سرشو بالا گرفت و به چشمای آرکا دوخت ، حس حالش براش مبهم بود ، نمیدونست چرا اینقدر به این مرد کشش داشت وقتی میدیدتش حس میکرد کسی که تا الان تو زندگیش خالی بود حالا برگشته.

با تقه ای که به در خورد ، اتصال نگاهشون قط شد، آرکا سرفه مصلحتی کرد و پشت گردنشو دستی کشید، به سمت در برگشت ، روبین که نیشش تا بناگوش باز بود داشت نگاهش میکرد.

آرکا_چی میخوایی روبین.

روبین_اوووم فکر کنم بد موقع اومدم.

الای از حرف روبین گونه هاش گل انداخت.

روبین_آخی چه خجالتیم میکشه بچم.

آرکا عصبی گفت_روبین.

روبین_جانم داداش.

آرکا_کارت بگو روبین.

روبن_کاری که نداشتم، فقط میخواستم ببینم این دختره بهشون اومده .
آرکا_میینی که.

روبن_بله ..اونم چه دیدنی.
و به طرف الای رفت ، دستشو به طرف الای گرفت
روبن_افتخار میدی مادمازل
الای که از شیطنت روبن خوشش اومده بود ، دست روبن گرفت و بلند
شد.

روبن_وای چه دستای کوچولی عزیزم .
و بوسه ای به پشت دست الای زد ، و با شیطنت چشمکی حواله الای
زیا کرد.

آرکا_پس کله ی جانانه ای نثار روبن کرد ، و به طرف در هولش داد.
آرکا_اون زنت کجاست که تو ول شدی .
روبن در حالی پس کلشو می مالید با لحن تعجبی گفت_من زن دارم از
کی تا حالا.

آرکا_بلند گفت_آیسل بیا شوهرت جمع کن.
آیسل در کسری از ثانیه در چارچوب در ظاهر شد ، و با لحن شاکی رو
به روبن گفت_باز چه گندی زدی روبن .و دست به سینه به روبن نگاه
کرد.

روبن سریع پشت الای جای گرفت ، چشماش مظلوم کرد گفت_تورو
خدا منو نخور.

آیسل_فقط بگو چه گندی زدی روبن.

آرکا_فقط اینو ببر.
الای که از اومدن سریع آیسل هنوز تو شوک بود و با تعجب به اونا نگاه
میکرد.

روبن_چقدر خشنی تو آرکا جونم یه کم ملایمت داشته باشه عشقم.

آرکا_تو آدم بشو نیستی.

روبن_من که آدم نیستم ،یکی یه دونم.

آیسل_ بسه روین بیا بیرون از پشت این دختر.
روین از پشت الای اومد بیرون بطرف آیسل رفت ، دستشو پشت کمرش انداخت ، درگوشش گفت_اخمات باز کن عزیزم .به طرف الای برگشت .
روین_من روین هستم ، ایشون هم، آیسل جان، جفت و همسر بنده هستن .به ارکا اشاره کرد گفت_با این آقای خوش اخلاقم ، قبلا آشنا شدی عزیزم.
الای_از آشنایی باهاتون خوشبختم ، منم الای هستم.

بدنش کوفته بود ، عرق از سروصورتش می ریخت ، امروز با فاران تمیرن رزمی کرده بود ، به سمت حمام رفت تا به دوش آب گرم بگیره و از شره بوی بد عرق خودش خلاص کنه، امروز قرار بود از این زیر زمین لعنتی بیرون بره ، و خواهرش ببینه ، دلش برای یه دونه خواهرش پر می کشید ، اما ته دلش می ترسید از اینکه در برابر خون الای میتونه مقاوت کنه یا نه ، درسته که خیلی در مقابل خون مقاومت میکنه، و میتونه خودشو به نحوه احسنت کنترل کنه ، اما یازم ته دلش استرس و نگرانی بود. خسته شده بود از زیر زمین ، هوای گرفتش ، دلش هوای آزاد میخواست ، قدم زدن توی جنگلی که فاران درموردش حرف می زد، وچقدر این مدت فاران برایش مهم شده بود ، بهش کشش داشت ، دوست داشت همیشه کنارش باشه ، توی این مدت وقتی تب خون شدید می گرفت ، کنارش بود و آرامش میکرد ، بهش یاد داده بود از خودش مراقب کنه ، خیلی مدیونش بود.
بصیرا_الای بسه دیگه ، الان میاد میبینش ، خوبه این مدت تو یه خونه بودین.

الای که از صبح استرس داشت برای دیدن خواهر کوچیکش ، هی اینطرف اونطرف میرفت، وایستاد تا عصبانیت بصیرا کمتر بشه.
آیسل_بشین الان میان.

الای روی مبل کنار سوئن نشست ، سوئن دست الای رو فشرد، و بهش لبخند زد، حالش نسبت به یک ماه پیش بدتر شده بود.

و حملات شدید دیگه ای بهش دست داده بود، رنگ پریده و بی نهایت لاغر شده بود ، و خیلی کم حرف میزد، اکثر اوقات داخل اتاقش بود که مبادا به کسی آسیب برسونه ، اما امروز بخاطر اصرار های آپاما ، اومده بود بیرون تا کنار بچه ها باشه.

الای با لبخند روی از سوئن گرفت و به ورودی زیر زمین نگاهش دوخت تو ی این مدت کوتاه با همشون آشنا شده بود ، و با هم جور شده بود، اما هنوز ته دلش احساس ترس داشت ،اینکه با یه مشیت ، خون آشام گرگینه، همخونه باشی واقعنم ترسناک بود، اما سعی میکرد احساس ترس از خودش نشون نده تا بچه ها ناراحت نشن .

وقتی ایپک دید که از ، زیر زمین بیرون اومده ، سریع از جاش بلند شدو به ایپک نگاه کرد، چشماش پر از اشک شده بود، ایپک با سرعت به طرف الای رفت اونو در آغوش گرفت، هر دو خواهر همدیگه رو محکم بغل کرده بودن ، و صدای هق هق الای کل خونه رو پر کرده بود. کمی که اروم شدن روی مبل نشستن و باشوق به همدیگه نگاه کردن .

آرکا که این صحنه رو دید با غم نگاهی به فاران انداخت ، تنها برادرش ، اما فاران روی از آرکا گرفت و به سمت روبن رفت کنارش نشست .

روبن باصدای کم گفت_یکی از یکی دیگه خوشگل تر ناز تر.

فاران_بهرتره اینقدر هیز بازی در نیاری پسر.

روبن_ هیز نیستم که ، چیزی که دیدم گفتم.

فاران_ تو که راست میگی .

روبن_ من همیشه راست میگم ، فاران.

بعد از دقایقی که دخترا اروم ترشدن، آپاما گفت_الای نمیخواهی مارو به

خواهرت معرفی کنی.

الای_ چرا که نه حتما.

به آپاما و سوئن اشاره کرد گفت_ایشون آپاماست و همسرش سوئن.

ایپک سری براشون تکون داد، خیلی دوست داشت بدونه اونا خون آشام هستن یا نه با کنجکاوی بهشون نگاه میکرد .

آپاما که از نگاه ایپک فهمید چی میخواد گفت_از آشناییت خوشبختم عزیزم، من سوئن هر دو گرگینه هستیم .
ایپک_مگع ..مگع ..گرگینه..هم وجود داره.
آپاما_همه ای موجودات ماورایی وجود دارن.
ایپک_وای چه باحال، میخوام همشونو بینم مخصوصا پری دریایی هارو.
فاران_اونا موجودات خیلی خطر ناکین.
ایپک_تو همه چیزی خطر ناک میبینی.
فاران_شونه ای بالا انداخت چیزی نگفت. الای هم شروع کرد به معرفی کردن بقیه.
به روبن و آیسل اشاره کرد و گفت _اینم روبن و آیسل همسرش .
روبن_از آشناییت خوشبختم ایپک عزیز.
ایپک _منم همینطور .و با مکت ادامه داد_شماها چی هستین.
آیسل _من و روبن هر دو مثل تو هستیم.
ایپک سرشو تگون داد و به ریان بصیرا نگاه کرد الای اونا رو معرفی کرد و ایپک پرسید_شماها چی هستین.
ریان_من مثل تو خون آشام هستم.
بصیرا_منم پری هستم.
ایپک با هیجان خودشو جلو کشید گفت _وایی پری واقعی هستی ،میشه بال هاتو بینم ترو خدا.
الای _ایپک آروم باش .
ایپک _نمی تونم دلم میخواد بال هاشو بینم.
بصیرا خنده ای ریزی کرد گفت_من که بال ندارم.
با این حرف بصیرا ایپک بادش خوابید، وافته سر جاش برگشت، با این حرکتش همه خنده ای کردن.
روبن به فاران اشاره کرد گفت_این گند دماغ که میشناسی، یه دو رگس.

روبن = به معنای روح پاک



ایک با این حرف روبن ، با هیجان خودشو جلو کشیدگفت "یه دورگه خب ،
یه دورگه چی."

روبن_یه دورگه خون آشام و گرگینه، گونه ای نادره .
فاران یه پس کله ای نثار روبن کرد .

فاران _مرض.

ایک _نگفته بودی گرگینه هم هستی .

فاران _نرسیدی.

بعد، سببی برداشت یه گازی بهش زد، با بی تفاوتی به ایک نگاه کرد.
ایک رو به ارکا کرد فقط همون مونده بود که هنوز ماهیت خودشو نگفته
بود.

ایک_خب تو چی هستی.

ارکا خواست حرفی بزنه، که روبن نداشت.

روبن=این هم بردار ، این گند دماغه دیگه، اما یه سه رگس ، هم خون

آشامه، هم گرگینه اس ، هم جادوگره، لامصب این دیگه خیلی نادره .

ایک=وایی این خیلی خوبه.

روبن_بله خیلی خوبه ، اون روش بینی بازم میگی خوبه.

ریان_درضمن الفای ماست.

الای_آیسل یادمه اون روز روبن بهت گفت جفت میشه بگین منظورتون از

جفت چیه.

آیسل_خوب هر گرگینه ای یک جفت داره که با اون احساس آرامش

میکنه، نسبت بهش یه کشش و میل خاصی داره ، جوری که در برار اون

نمی تونه خودشو کنترل کنه، وقتی که بهم برسن بعضی از احساسات

همدیگه رو حس میکنن و اما وقتی همدیگه رو نشان گزاری کنن، همه

ی حس های همدیگه میفهمن ، در مورد خون آشام هاهم این حس

صدق میکنه ، اونا هم همدیگه رو نشان میکنن .

ایک_چقدر رمانتیک عاشقانه.

اپاما_اونقدر هام رمانتیک عاشقانه نیست،اگر گرگینه ای جفتشو پیدا

کنه کم کم روانی میشه و فراموشی میکنه ، اما بیشتر اوقات اونا

جفتشون پیدا میکنن.

ایپک با حرف آپاما با فاران نگاه کرد، ابا خودش گفت این میل و کشیش
یعنی من و فاران جفت همدیگه هستیم، با این فکر قند تو دلش آب شد

فاران نگاهش از ایپک کرد، سعی میکرد بی تفاوت باشه ، میخواست از
ایپک مطمئن بشه که اونم میل بهش داره یا نه بعدش بحث نشان
گزاری رو بگه ، از یک طرف هم هنوز در گذشته بود گذشته ای که ارزش
ضربه ی بزرگی خورده بود.

بعد از خوردن شام همه به طرف اتاق هاشون رفتن ، بصیرا اتاقی رو
برای ایپک آماده کرده بود ، اونو به طرف اتاق برد ، خودشم به طرف اتاق
مشتترک خودش و ریان رفت.

الای به طرف اتاق خواهرش رفت ، کنار هم روی تخت نشستن .
دلنگ به ایپک نگاه میکرد ، دستی به موهاش کشید و گونه اش نوازش
کرد .

الای _ متاسفم ایپک ، نباید تنهات میزاشتم .
ایپک _ تقصیر تو نبود الای من متاسفم که اصرار کردم به هند بیاییم، اگه
نمی یومدیم ، شاید الان ، هم چی درست بود .

الای _ بهش فکر نکن ایپک مهم اینه الان کناره همیم.
ایپک سرشو روی پای خواهرش گذاشت آروم گفت_الان مادر در چه
حالیه.

الای _ اون الان خیلی نگرانه، اما کاری از دستمون بر نمیاد .

ایپک_دلم براش تنگ شده .

الای _منم.

ایپک بعد از چند دقیقه ای گفت_الای ...من ..احساس می کنم میل
عیجی به فاران دارم.

الای _متوجه نگاهت به اون شدم.

ایپک_یعنی من اون جفت همیم.

الای_خوب تو یه خون آشام شدی ایپک، الان جفتی هم داری .

ایپک_اما اون به من هیچ احساسی نداره.

الای _شاید اون جفت واقعیت نیست ایپک، تو هنوز راه زیادی داری ،
عجله نکنی دختر.

نیمه های شب بود ، که دلش هوای الای رو کرد ، هر چقدر با خودش کلنجار رفت ، که به اتاق الای نره ، اما در آخر نتونست ، جلوی این احساس لعنتی رو بگیره.

به سمت اتاق الای رفت ، دستگیره درو آروم پایین آورد ، در باز کرد ، وارد اتاق شد ، دختر زیباش روی تخت غرق خواب بود ، به سمت تخت رفت ، موهای مشکیش صورتشو قاب گرفته بودن ، صحنه روبه روش از نظرش مثل تابلوی نقاشی بود میتونست ساعت ها بهش خیره بشه . خم شد پیشونیش بوس کرد ، آروم زیر لب گفت "دختر کوچولوی من.

از اتاق زد بیرون ، درو بست ، که با فاران چشم تو چشم شد ، دست هاشو به همدیگه گره زد بود ، به دیوار تکه داده بود با لبخند تمسخر آمیزی به آرکا نگاه میکرد. آرکا خواست بره به سمت اتاقش اما با صدای فاران سر جاش ایستاد .

فاران _پیداش کردی .

برگشت به فاران نگاه کرد.

فاران_جفتتو میگم پیداش کردی ، برادر.

آرکا_بہتر بری اتاق .

فاران جلو اومد ، به چشمای آرکا خیره شد.

فاران_چیه برادر می ترسی ، نشانش کنی ، میترسی پست بزنه.

آرکا_نمیترسم.

فاران لباسو به گوش آرکا نزدیک کرد گفت "پس من نشانش بزnm.

آرکا با خشم گلوی فاران گرفت و با سرعت مخصوص خون اشام اون به

ته حیاط برد به درخت کوبید .

فاران_چیه برادر دلت نمیخواد نشانش بزnm.

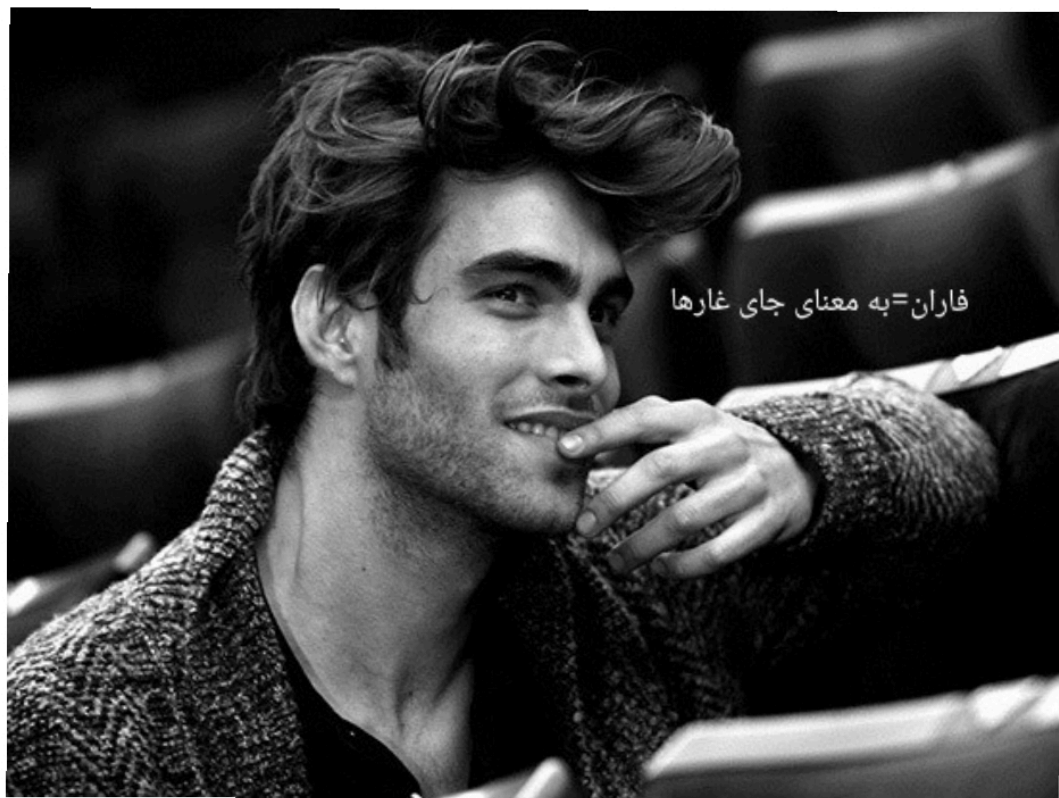
آرکا_بس کن فاران .

فاران_چیو بس کنم برادر.

آرکا، محکم گلشو فشار داد، فاران داشت خفه میشود اما خم به

ابروش نمی یورد.

فاران = به معنای جای غارها



با خشم به چشمای همدیگه زل زده بودن.
 آرکا به نفعه خودته دیگه اسم آلاى من رو نیاری .
 گلوی فاران ول کرد با حرکت دستش و، ورو زیر لبش اونو به درخت قفل کرد، فاران تلاش کرد که خودشو از درخت جدا کنه اما وقتی دید تلاش هاش بی فایده اس دیگه تقلا نکرد .
 حالا آرکا دستاشو به همدیگه گره زده بود با لبخند تمسخر آمیزی به فاران میکرد.
 آرکا_میبینم که توام جفتتو پیدا کردی .
 فاران_جفت من خیلی وقته مرده.
 آرکا_اون جفت تو نبود، اینم خودت خوب میدونی .
 فاران_ایپک هم جفت من نیست .
 آرکا_پس اشکالی نداره که براش په جفت انتخاب کنم .
 فاران سعی کرد خشمشو کنترل کنه اما در آخر صداس هنوزم خشم داشت .
 فاران_برام مهم نیست.
 آرکا جلو تر اومد ، سرشو کج کرد به فاران گفت_مطمئنی برادر.
 فاران_من هیچوقت نمیزارم گذشته رو تکرار کنی ، من جفتی داشتم که با حماقت تو ترکم کرد .
 آرکا_من کاری نکردم .
 فاران_بسه آرکا،اینقدر دبه نکن، خودتم میدونی که مقصری ، اگر به درخواست مادر گوش نمیکردی ، و کمی فقط کمی ، طرفه من بودی من بهش می رسیدم .
 آرکا با چشمایی که حالا عصبانیت درش موج میزد و کمی قرمز شده بودن گفت_چرا نمیفهمی فاران ، اون جفت نبود،اول تورو گول زد ، بعدش پدر کشت ، اون خانوادمونو ، نابود کرد، این همه وقت گذشته فاران ، پس اون دخترو فراموش کن ، تو اونو ندیدی وقتی که با خنده مادر کشت ،وقتی از نقشه هایی که کشیده بود حرف میزد ، من نمی تونم خنده هاشو فراموش کنم اون خنده های شیطانیو.

فاران با چشمایی که ازش عصبانیت می بارید رو به آرکا گفت_نشونم بده، اگر راست میگی نشونم بده. آرکا کلافه گفت _تحمیلشو داری . فاران پوزخندی زدی ، گفت فقط نشونم بده. فاران دستشو روی شونه آرکا گذاشت ، چشماش بسته شد . آرکا اونو به گذشته نه چنان دور برد تا همه چیزو نشونش بده.

گذشته. فاران تصویر مبهمی از خودش و آرکا دید، خودشو دید که روی تخت بود و آرکا بالای سرش در حال نوازش کردن موهایش . آرکا_متأسفم برادر اما مجبور بودم.

صحنه رو به روش محو شد و صحنه جدید دیگه ای پیش روش بود ، که پدر و مادرش و آرکا بودن ، و الیزا دختری که عاشقش بود و اونو جفت خودش می دونست،خواست به طرفش بره اما با دیدن دو مرد که وارد خونه شدن ایستاد.

دومرد سریع شروع به خوندن ورد کردن که آرکا بی هوش شد و روی زمین افتاد، الیزا به طرف مادرش رفت و با همون صدای زیباش بهش گفت_به طرف همسرت برو و قلبشو در بیار و از خون قلبش ، بنوش . فاران هنگ کرده و ناباور به صحنه رو به روش نگاه می کرد . الیزا این دفعه به طرف پدرش رفت و با همون آوای زیبا گفت_سرجات بمون ، تکون نخور.

مادرش در حالی که اشکاش صورتشو پوشونده بودن به طرف همسرش رفت ، و قلبشو از جا در آورد. فاران_نه.

همین که مادرش خون داخل قلب رو خورد ، الیزا سریع قلب مادرش در آورد. فاران دیگه تحمیلشو از دست داد روی زمین افتاد. آرکا چشماش نیمه باز شد و ناله ای کرد. الیزا_به هوش اومدی عزیزم. قلب انداخت کنار آرکا گفت_خب بهتر من برم کارم اینجا تمومه.

روی دو زانو کنار آرکا نشست ، دستی به سرش کشید .
الیزا پدربت به قبیله ما حمله کرد و پدر مادر من کشت، منم با این کار
انتقام گرفتم ، امید وارم توی جهنم بپوسه .
بلند شد و به سمت در رفت دستگیره رو کشید پایین اما به لحظه
ایستاد و برگشت.
الیزا فاران وسیله ای خوبی بود برای کارهای من، امید وارم دیگه
هیچوقت نبینمتون.
و شروع کرد به خندیدن ، خنده‌هایی که بی شباهت به خنده های
شیطان نبود. فاران دستاشو روی گوش هاش گذاشت تا صدای خنده
های الیزا رو نشنوه.

زمان حال.
آرکا دستشو از روی شونه فاران برداشت، روی دوزانو افتاد نفس نفس
میزد، حالش خیلی بد بود، صحنه ی مرگ والدینش برایش خیلی سخت
بود، و خنده های الیزا آیی که فکر می کرد جفتشه اما اون پری دریایی
با اون آوایی جادوایی که داشت با سواستفاده ازش انتقام مرگ پدر و
مادرش گرفته بود ، اینقدر ناراحت و پریشون بود که دیگه نمی تونست
تحمل کنه، از دردی که درون قلبش بود فریادی کشید، سریع تغییر
شکل داد به سمت جنگل رفت و خودشو لا به لای درخت ها پنهان کرد،
آرکا به گرگ خاکستری برادرش نگاه کرد تا از جلوی دیدش ناپدید شد،
فاران امشب درد زیادی داشت.
آرکا_بهرتره بیایی بیرون.
ایپک که پشت درخت پنهان شده بود ، شرمنده و خجالت زده بیرون اومد
به آرکا نگاه کرد.
ایپک_ حالش خیلی بده .
آرکا_اون چیزی رو امشب فهمیده، که من سال ها نذاشتم بفهمه،اما
وقتی جفتش پیدا کرده، به صلاحش بود که حقیقت بفهمه، و جفتش
بپذیره.
ایپک_دلیل این کشش خاص اینه که من جفتشم .
آروم شروع به گریه کردن کرد.

ایپک_من دارم دردشو احساس می کنم آرکا، شروع کردبه هق هق کردن .

آرکا_برو کنارش سعی کن آرومش کنی.

ایپک_آشکاشو پاک کرد سریع به طرف فاران رفت .

آرکا دستشو تو موهایش فرو کرد کلافه به سفت خونه پا تند کرد .

ایپک وقتی از پشت گرگ خاکستری رو دید وایستاد بهش نگاه کرد، گرگ

بزرگی که از گرگ های معمولی خیلی بزرگ تر بود ، و بی نهایت با

شکوه، ایپک بهش خیره بود که صدای فاران اومد، صدایی که دورگه

شده بود و مقداری خش داشت.

فاران_از اینجا برو .

ایپک_نمی تونم تنهات بزارم .

فاران_ممکنه بهت آسیب بزنم.

ایپک_چیزیم نمیشه.

فاران برگشت ، به چشمایی قهوه ای ایپک نگاه کردچشمای ایپک و،

وجودش اونو آروم می کرد، گرگ خاکستری میخواست به طرف ایپک بره

اما فاران مقاوت میکرد، سرانجام نتونست زیاد مقاوت کنه ، گرگش با

غرور به سمت ایپک رفت ، رو به روش ایستاد، با چشماش صورت ایپک

می کاوید.

ایپک که به کم ترسیده بود خواست عقب بره اما یاد حرف آرکا افتاد ، که

گفته بود آرومش کن. آروم سرشو به پیشونی گرگ تکه داد ، گرگ

فاران، از خوشحالی خرخری کرد چشماش بست، دستشو بالا آورد

میون خزه های گرگ کرد، شروع کرد به نوازش کردنش .

گرگ چشماش باز کرد ، با خوشحالی دوباره خرخری کرد، دور ایپک

شروع به قدم زدن کردن.

فاران_میبینم که از گرگم خوشت اومده.

ایپک_چه جورم.

فاران خنده ای کرد، گرگش سرخوشانه زوزه ای سر داد.

ایپک_نشانم بزن.

فاران با چشمای در اومده و متعجب ، از درون گرگش به ایپک نگاه کرد اما گرگش با خوشحالی زوزه ی دیگه ای سر داد ، پنجه هاشو به زمین کوبید .

ایپک محو اون گرگ بود ، دلش میخواست فاران نشانش بزنه تا خیالش بابت جفت بودن همدیگه راحت بشه ، فاران نسبت به این کار دو دل بود می ترسید که حرف ایپک از روی هیجان بوده باشه .
ایپک گردنشو نشون داد گفت "زود باش فاران."
فاران_تو از این کار مطمئنی.
ایپک_مطمئنم.

فاران کمی مکث کرد ، گفت_از حسست به من چی .
ایپک_من تورو می خوام من نسبت بهت حس و میل عجیبی دارم، من درد تورو احساس می کنم ، میدونم که توام اینو میخوایی و این یعنی من تو جفت همدیگه هستم ، پس زود باش فاران .
گرگ فاران دیگه بهش توجه ای نکرد به سمت ایپک کرد ، شروع کرد گردنشو لیس زدن، ایپک که خوشش اومده بود چشماش بست ، تو حال هوای خودش بود ، که دندون های گرگ تو پوست گردنش فرو رفت، ایپک جیغی از خوشحالی زد چشماش بست، گرگ دوباره شروع کرد لیس زدن زخمش تا با بزاق دهنش دردشو کمتر کنه ، فاران تغییر شکل داد و ایپک در آغوش گرفت ، آروم موهایش نوازش کرد ، سرشو خم کرد ، و آروم لبای ایپک بوسید ، دلش برای ایپکش می رفت ، نگاهی به گردن قرمز شده ای ایپک انداخت با رضایت لبخندی زد، محکم به سینه ای برهنش فشارش داد، زیر لب گفت "به زندگی من خوش اومدی دختر شیطون من.

صدای آرکا تو دهنش پخش شد .

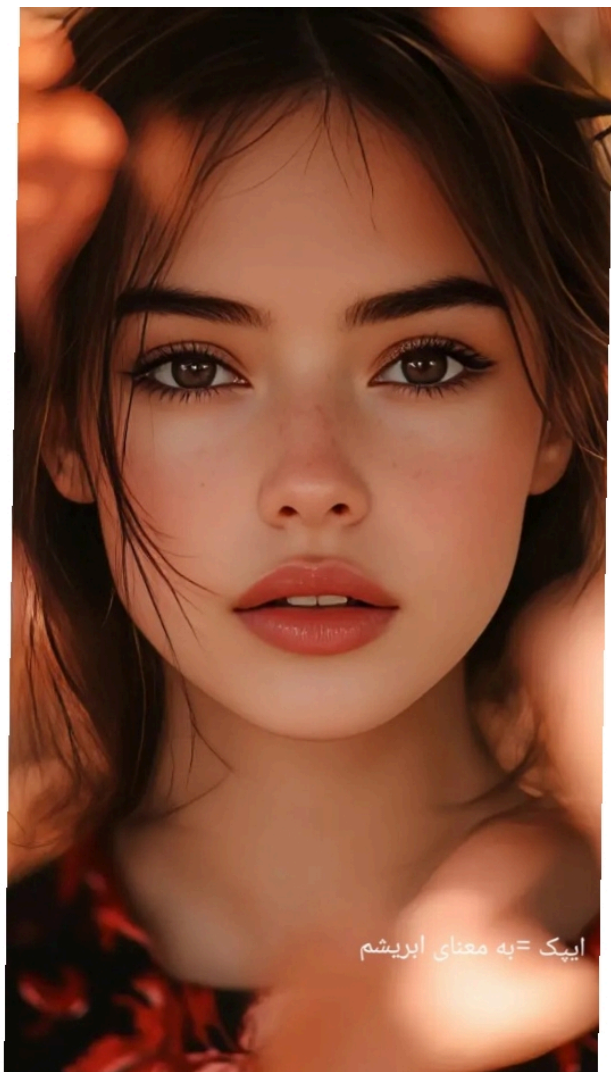
آرکا_مبارک باشه برادر.

فاران_ازت ممنونم.

آرکا_قابلتو نداشت.

فاران_بیا از مغزم بیرون.

و دیگه صدای از آرکا نشنید .



ایپک = به معنای ابریشم

ایپک به سمت اتاق خودش برد ، روی تخت گذاشتش خودش کنارش دراز کشید .

فاران _هی ایپک نمی خوایی تو منو نشان بزنی. ایپک با این چشماش کمی باز کرد ، درد گردنش آروم گرفته بود ، چشماش کامل باز کرد رو به فاران گفت _من چطوری باید نشانت بزنم. فاران _فقط کافیه از گردنم زهرتو وارد بدنم کنی.

ایپک روی فاران دراز کشید، شروع کرد کرد به لیس زدن و بوسیدن گردنش ، آروم نیش هاشو به گردنش فرو کرد و زهرشو وارد بدنش کرد ، فارانم نیش هاشو وارد گردن ایپک کرد شروع به خوردن خونش کرد. مدتی که گذشت فاران جاشو با ایپک عوض کرد شروع کرد بوسیدن لباس .

فاران _لبات خیلی شیرینه دختر . ایپک شروع کرد همراهی کردن فاران ، مدتی که گذشت هر دو خسته شدن و همدیگه رو در آغوش گرفتن. ایپک با خنده نگاهی به دور برش انداخت لباس هاشون هر کدوم به جایی افتاده بودن . صبح از صدازدن های فاران چشماش باز کرد که نگاهی به چشمای شیطونش افتاد.

فاران _صبح بخیر خانم کوچولو.

ایپک _صبح بخیر.

بعد انگار همه چیز یادش اومده باشه با چشمای گشاد شده به فاران نگاه کرد .

ایپک_وای وای وای .

فاران _چی شده .

ایپک_وای ما دیشب چیکار کردم .

فاران با خنده گفت _خیلی کارا خانمم.

ایپک با خجالت مشتی حواله ی سینه ای فاران کرد . بلند شد ملاقه روی تخت دور بدنش پیچید به سمت حموم رفت.

تند تند لباس هاش پوشید رو به فاران گفت_زود باش میخوام به همه بگم ما با باهم جفت شدیم.

و با سرعت از اتاق خارج شد به سمت پله ها پا تند کرد ،بالای پله ها که رسید با صدای بلند گفت _من و فاران با همدیگه جفت شدیم.

روبن که در حال نوشیدنی خوردن بود ، با این حرف نتوانست قورتشون بده تو صورت ربان ریختن بقیه همه با تعجب به همدیگه نگاه میکردن .

فاران دستشو دور کمر ایپک انداخت آروم تو گوشش گفت_باید میگفتی که همدیگه رو نشان زدیم ، اون حرفت یه خورده انحرافی بود عزیزم.

الای بلند شد به طرف خواهرش رفت .

الای _تو چیکار کردی ایپک.

ایپک با خوشحالی گفت_من فاران دیشب همدیگه رو نشان زدیم .

الای _منظورت اینه زن و شوهر شدین .

ایپک سرشو تکیه داد.همه بهشون تبریک گفتن براشون آرزوی خوشبختی کردن.ایپک الای رو به همراه خودش به اتاق سابقش برد تا کمی با خواهرش درد دل کنه .

ایپک_الای میدونم عجله کردم باید قبلش از تو اجازه میگرفتم و..

الای دستشو روی لبای ایپک گذاشت گفت _هیس دختر چرا اینقدر استرس داری ، من درکت میکنم، تو الان زندگیت تغیر کرده ، حق داری تا برای زندگیت خودت تصمیم بگیری ، فارانم مرد بدی نیست،من واقعا برات خوشحالم.

محکم ایپک در آغوش گرفت ،بوسه ای روی سرش کاشت.

الای _مادر هم اگه بدونه دختر سر به هواش شوهر دار شده حتما خوش حال میشه .

ایپک خنده ای کرد .با غم الای رو به خودش فشار داد .

ایپک_دلم برای مادر تنگ شده.

الای _منم خیلی زیاد .

الای=به معنای ماه ایل

از اتاق ایپک بیرون اومدم به سمت اتاق آرکا رفتم ، دو تا تقه به در زدم
منتظر شدم ، با بغرماییدش در رو باز کردم وارد اتاق شدم، روی تخت
دراز کشیده بود وقتی منو دید بلند شد.

آرکا_اوه الای نوای ، بله کارم داشتی.
الای_بله میخواستم اگه میشه کمی باهات حرف بزنم .
آرکا_چرا که نه ، بیا بشین .

به تخت اشاره کرد ، درو بستم روی تخت نشستم ، اونم کنارم
نشست.

آرکا_خب بگو.

نمیدونستم چی بگم کمی از اینکه اینقدر نزدیک بهم نشسته بود معذب
بودم ، یه نفسه عمیقی کشیدم با مکث گفتم.

الای_خب راستشمن ..من می خوام برگردم.

آرکا_کجا .

الای_چی کجا.

آرکا_میخواهی به کجا برگردی .

الای_خب معلومه میخوام برگردم خونمون.

با این حرفم با شتاب از سر جاش بلند شد با پریشون حالی گفت_یعنی
چی .

الای_من خیلی وقته اینجا موندم ، از حال مادرم بی خبرم ، باید برگردم
، از مادرم مراقبت کنم اون منتظر منه.

آرکا_نه تو اجازه بیرون رفتن از اینجا رو نداری .

با این حرف اخمام تو هم رفت منم بلند شدم رو به روش ایستادم با

کمی حرص گفتم_تو نمی تونی منو اینجا نگه داری .

آرکا_تو مارو دیدی و از سر زمین ما با خبری ، اصلا شاید توام یکی از ما

باشی چون ما نمیتونیم روی ذهن تو تاثیر بزاریم و تورو مجبور به کاری

کنیم.

دستامو به کمرم زدم حرصی تر گفتم_اگر منظورت اینکه من وقتی از این جا برم همه جا ، جار میزنم که موجودات ماورایی وجود دارن خیر ، من همچین کاری نمیکنم ، اول که خواهرم یکی از شماست و اون اینقدر برام ارزشمند هست که نخوام جونشو به خطر بندازم، دوم اینکه هیچکس حرف منو باور نمیکنه ،بعدشم من مثل شما ها نیستم ، من به آدم معمولیم.

آرکا_لطفا بس کن الای ، تو هیچ کجا نمیری.
بعد از این حرفش به طرف در رفت ،با درموندگی ، بغض کرده و حالت التماس گونه گفتم_آرکا چرا متوجه نمیشی ، من به انسانم و نمیتونم توک سر زمین شما ها باشم من اهل اینجا نیستم من ...من حتی اینجا همش احساس ترس می کنم ، باور کردن موجوداتی که همش افسانه بودن ، و الان وجود دارن خودش باعث ترس میشه ، وحالا من باید باهاشون زندگی کنم ، من نمیتونم این بپذیرم، خواهش میکنم آرکا من باید برم .

برگشت به سمتم اومد روبه روم ایستاد خم شد کنار گوشم محکم گفت_نمیتونم بزارم بری حتی برای مدت کوتاه .
خواستم چیزی بگم اما دیگه آرکا جلوم نبود فقط صدای بسته شدن در اومد ، سریع به سمت در رفتم بازش کردم اما راه رو خالی بود ، چشمامو روی هم فشار دادم از حرص جیغ کشیدم_ازت متنفرم ، پسره ی عقده ای .

با صدام روبن و ایپک هر کدوم سرانشون از اتاقشون بیرون آوردن بهم نگاه کردن.روبن خواست چیزی بگه ، اما دستمو بالا آوردم گفتم_لطفا روبن .

اونم چیزی نگفت به اتاقش برگشت ، ایپک آروم به طرفم اومد ، با نگرانی گفت _چی شده الا.
الای چیزی نیست.

آیسل و بصیرا واپاماهم از اتاقاشون اومدن ،ایپک دست منو گرفت بطرف اتاقش رفتیم.

پیشون دور خودم تو اتاق چرخیدم .
ایسل _چی شده الای .
الای_این پسره واقعا چه مرگشه ، من بهش گفتم من باید برگردم پیش
مادرم اون منتظرمه ، اما این دیونه میگه تو نباید، هیچ کجا بری .
ایسل _تو میخوایی برم ایسل لطفا اونجوری بهم نگاه نکن .
ایپک_آلای اما من بدون تو نمی تونم.
به سمت ایپک رفتم دستاشو گرفتم گفتم_تو الان فاران داری اون کنارته
و ازت مراقب میکنه .
اپاما_چرا آرکا گفت نباید بری .
الای_نمیدونم میگه چون تو ماهارو دیدی .
بصیرا_فکر نکنم بخاطر این موضوع باشه .
با کنجکاوی به بصیرا نگاه کردم تا بگه اگه موضوع این نیست پس چیه
اما صدای در اومد بعدش آرکا تو چهار چوب در ظاهر شد ، با تنفر بهش
نگاه کردم .
آرکا_من میتونم با تله پورت تورو پیش مادرت ببرم و برگردونم.
چشمم ستاره بارون شد به طرفش رفتم .
الای _وایی واقعا .
سرشو تکون داد با دستاش علامت داد که پشت سرش برم به طرف
بچه ها برگشتم رو به ایپک گفتم_تو نمیایی .
سرشو انداخت پایین با مین مین گفت_دفعه...بعد منم ..منم..همراهت
ميام .
سرمو تکون دادم به سمت اتاق آرکا رفتم، ایپک نمی اومد چون
می ترسد مادر اون پس بزنه ، چرا چون تبدیل به خون آشام شده ،آهی
کشیدم برای خواهرکم ، مادر اون هیچ وقت پس نمیزد ، این غیر ممکنه
روبه روی آرکا ایستادم ، دستاشو جلوم آورد، مردد، دستامو تو دستاش
گذاشتم ، سرشو به گوشم نزدیک کرد گفت_دیگه با اون نگاه پر تنفر
بهم نگاه نکن .



آرکا= به معنای مایه اطمینان

با شرمندگی نگاهش کردم ، که گفت_چشمات ببند خونتون تصور کن تا به اونجا بیرمت تا وقتی نگفتم چشمات باز نکن .
کاری گه گفتو انجام دادم ، احساس می کردم سرم داره گیج میره ، به شدت حالت تهوع داشتم ، انگاری که داره دنیا دور سرم میچرخه ، کمی که گذشت بهتر شدم .
آرکا_حالا چشمات باز کن .
آروم لای چشمامو باز کردم ، که با کوچمون رو به رو شدم ، با ذوق به سمت دره خونه رفتم .
الای_اینجا خونه ی ماست بیا.
زنگ درو فشار دادم.که به جای صدای مادر ، صدای یه زن غریبه اومد.
+کیه.
الای_الای هستم میشه درو باز کنین.
+الای توای معلومه کجا بودی ، هیچ میدونی مادرت چقدر منتظرت بود.
الای_زن دایی شمایی میشه دور باز کنین.
در که با صدای تیکی باز شد به سمت حیاط پا تند کردم ، که در خونه با ضرب باز شد ، دایی اومد بیرون ، با عصبانیت به سمتم اومد ، خواستم سلام کنم ، که دستشو بالا آورد ، محکم خوابوند تو گوشم ، با تعجب و بهت ، بهش نگاه کردم .
با داد گفت_چرا الان اومدی ، پس اون ایپک گور به گور شده کجاست.
با تعجب گفتم_چی شده چرا اینجوری می کنید.
دایی دستشو بالا پایین کرد گفت_هه تازه خانم اومده میگه چی شده .
بعدش صداش پایین آورد گفت_هیچی نشده فقط مادرت سر بی آبروی شدن شما دو تا خانم خانما مرده.
هنگ کردم بدنم بی حس شد چیزی که شنیدم یعنی چی .
الای_ما...د...ر...م...چ...چی...ش...ده.
وقتی دایی با نگاهی مسخره ای نگاهم کرد ، سرمو چرخوندم به بی بی نگاه کردم ، روی ویلچرش نشسته بود اشکاش صورتشو گرفته بودن.

با قدم های سست تلو تلو خوردم و به طرف بی بی رفتم جلوش زانو زدم .

بی بی _آروم باش دخترم یه چیزی بگو .
الای_ما...در..م..کجا..کجاست.

بی بی _رفت بی بی جانم،دخترم پاره ی تنم رفت .
نگاهم از چشمای بی بی گرفتم ، تاب نگاه کردن به چشمای پر اشکش نداشتم ،سرمو روی زانوهای گذاشتم ، بغضم داشت خفم می کرد، اما چرا نمی شکست ، بدنم سرد شده بود سرم گیج می رفت ، یاد آخرین نگاهش می افتادم ، گفت که مراقب ایپک باشم ، اما من نتونستم از ایپکت مراقب کنم مامان نازم ، حتی نتونستم این مدت آخرو کنارت باشم ، شرمندتم مادرم ، من چم شده چرا جیغ نمیزنم یا گریه نمی کنم ، چرا برای مادرم سوگواری نمی کنم.
دایی_از این فیلما نیا دختره ی خیر ندیده ، اگر مادر حالیت بود ، تنه اش نمیزاشتی نمی رفتی که بعدش با این بچه سوسول پیدات بشه .
زن دایی_وای خاک به سرم ، بسه نمی بینی حالش بده.
دایی_کدوم حال بد،زن این همش فیلمشه معلوم نیست کجا بوده ،حالا پیداش شده ،اومده مادرم مادرم میکنه .
چشمامو با درد بستم تا حرمت بزرگ تر نگه دارم ، دایی که دید چیزی نمیگم یه سمتم اومد بلندم کرد به طرف در هولم داد.
دایی_گمشو از اینجا دختری یه کاره .
دیگه نتونستم مقاومت کنم چشمام بسته شد .

چشمامو آروم باز کردم ، به دور اطراف نگاه کردم ، تو اتاق خونه ی آرکا بودم ،احساس کردم الانه که بالا میارم ، سریع بلند شدمو به طرف سرویس رفتم ، استفراغ که کردم ، آروم تر شدم .از سرویس بیرون اومدم روی تخت نشستم، در اتاق باز شد ایپک اومد داخل ، صورتش پر از اشک بود با نگرانی به سمتش رفتم.

الای_چی شده ایپک، چرا گریه میکنی.
ایپک محکم تو بغلم پرید ،هق هقش اوج گرفت.
ایپک_همش تقصیر منه،اگه به اصرار من به هند نمی اومدیم، الان مادر
حالش خوب بود.

یه لحظه انگار همه چیز یادم اومد ،دوباره بغض لعنتی سراغم اومد ،
ایپک تو بغلم زار میزد ، تند تند حرف میزد ، در باز بود فاران با نگرانی
بهش نگاه میکرد، بچه ها از پشت در بهمون زل زده بود ، تو چشمای
همشون غم بود .

دختر گریه میکردن،پس چرا من گریه نمی کردم ، چرا برای مادرم اشک
نمی ریختم ، چرا این بغض لعنتی نمی شکست ، چرا احساس میکردم
دارم خفه میشم، نقسام به شمار افتاده بود ، آرکا بطرفم اومد ایپک ازم
جدا کرد ، فاران ایپک در آغوشش گرفت موهایش نوازش کرد.

آرکا_به من نگاه کن الای.
چشمامو بهش دوختم .با نگرانی بهم نگاه میکرد .
آرکا_د لعنتی نفس بکش .

اما من نوبی خلاءبودم چیزی حس نمی کردم، مغزم هنگ بود انگاری
نفسی که آرکا میگفت نمیدونستم چیه،من الان نفس نمیخواستم ،
چشمای مادرمو میخوام ، آغوش گرمشو،صدای لالایشو ، یکی یه دونم
گفتناشو.

یه طرف صورتم سوخت ، دستای آرکا بازو هامو گرفت ، محکم تکونم داد
، فریاد کشید_نفس بکش الای.

دهنمو باز کردم ،هوارو به ریه هام فرستادم ، آرکا چشماش بست ، منو
محکم تو بغلش گرفت ، در حینی که به خودش فشارم میداد گفت_گریه
کن الای ،گریه کن .

در اتاق بسته بود ، منم تو آغوش آرکا فرو ریختم .اینقدر گریه کردم، به
سینه اش مشت کوبیدم ، که نفهمیدم کی دوباره بی هوش شدم.

چند هفته ای از اون روز شوم می‌گذشت، خودمو تو اتاقم حبس کرده بودم زیاد با کسی حرف نمیزدم، حوصله هیچی و هیچکس نداشتم، بچه ها میومدن اتاقم سعی می کردن حالمو بهتر کنن اما ، عذاب وجدان رهام نمی کرد ، اگه تنهاش نمیذاشتم شاید الان حالش خوب بود ، اما ایپک حالش بهتر از من بود ، به همراه بچه ها بیرون میرفت ، فارانم تنهاش نمیذاشت .

به سمت ، پنجره اتاق رفتم، پرده حریرش کنار زدم ، به منظره بیرون زل زدم ، رو به روی خونه یه جنگل بزرگ بود ، درخت های بلندش ، زمین سر سبزیش ، بی نهایت چشم گیر زیبا بود .

بچه ها رفته بودن بیرون و من تنها خونه بودم ، بنابراین تصمیم گرفتم برم پایین خودمو مشغول کاری کنم ، خواستم پرده رو بندازم ، که یه لحظه توی سرم احساس سوزش کردم ، و چشمام میخ جنگل شد صدای توی سرم پیچید.

+بیا اینجا پیش من ، بیا دختر زیبا.

پرده رو انداختم به سمت در اتاق رفتم ازش خارج شدم ، از درحال هم زدم بیرون ، حرکاتم دست خودم نبود، من تا حالا ازاین خونه خارج نشدم ، ترسیده از درخونه خارج شدم به سمت جنگل رفتم ، نمیتونستم جلوی پاهامو بگیرم ، که قدمی بردارم ، انگاری پاهام علیه خودم شده بودن ، ای کاش به اصرار های بصیرا جواب بله میدادم همراهشون به بیرون میرفتم ، تا الان تو دردسر نیوفتم.

چشمام میخ جلوم بود ، تا نیمه های جنگل اومده بودم، من چم شده ، چرا نمی تونم پاهام کنترل کنم ، بی نهایت ترسیده بود و باعث شده بودم سکسکه بگیرم، هروقت زیاد می ترسیدم ، اینجوری میشدم . پاهام استپ کرد ، نگاهی به دور برم انداختم ، روبه روم یه برکه کوچک بود ، و یه درخت کنارش ، وایستا بینم این دختره چرا به درخت بسته شده .



إلى= به معنای ماه ایل

فشاری که تا الان روم بود برداشته شد ، دوباره به دختری که به درخت
بسه شده بود نگاه کردم، وایستا بینم این یه پری دریایه ، مقداری از
دمش از آب بیرون بود ، با حیرت شگفتی بهش خیره شدم ، باورم
نمیشد دارم یه پری از نزدیک میبینم ، سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد.
الای_ تو منو صدا کردی.
سرشو تکون داد، که دوباره گفتم_ تو کی هستی .
سر دمش که بیرون بود تکون داد ، زیبایش بی نظیر بود ، پوست بی
نهایت سفید ، موهای قرمزی که تا سر شونش می رسید .
+من یه کمک احتیاج دارم، دشمنان من، منو به درخت بستن ، و دممو
داخل آب زنجیر کردن، تا نتونم تکون بخورم تو تنها کسی بودی که
تونستم صدایش کنم .
آروم به سمتش رفتم ، طناب که به کنده درخت بسته شده بود ، باز
کردم ، سریع خم شد، داخل آب و زنجیره دمشو که تقریباً تا نزدیکای
کمرش بود باز کرد، سر دوش که می تونست تکون بده ، تند تند تکون
داد و توی برکه شنا کرد.
لیه ی برکه رفتم، روی دو زانو نشستم، لبخند زدم، بطرفم اومد
گفت_ ازت ممنونم.
شونه بالا انداختم گفتم_ قابلی نداشت.
دمشو تکون داد که گفتم_ میشه به دمت دست بزنم.
+چرا که نه .
لیه ی برکه نشستم ، دستمو با احتیاط به سمت دمش بردم ،
دستم روش گذاشتم، فلس هاش به طرز عجیبی برق میزد ،
دم قرمز رنگش با پوست سفیدش خیلی زیبا بود.
+من نلا هستم.
الای_ منم الای هستم.

نلا_تو چطور موجودی هستی.

الای_موجود خاصی نیستم.

نلا_نمی توانم بفهمم چی هستی ، هیچ انرژی دورنت احساس نمی کنم.

الای_خب من یه انسانم.

دیدم دیگه چیزی نیگه دستمو از روی فلس های براقش برداشتم ، و بهش نگاه کردم ، چشماش با شک جمع کرد گفت_ورود انسان ها به دنیای ما ممنوعه ، تو چطور تونستی وارد دنیای ما بشی.
الای_خواهر من ، اتفاقی برآش افتاد ، که ناچار شد تبدیل به خون آشام بشه، اما وقتی خون آشام های دیگه سعی کردن ،ذهنمو پاک کنن روی من تاثیری نداشت ، بنابراین منو هم به اینجا آوردن.

نلا_که اینطور ، پس خودتم نمیدونی ، چی هستی.

سرمو به نشونه نه تگون دادم .

نلا_ازم یه چیزی بخواه.

من_چی .

نلا_تو به من کمک کردی پس ازم چیزی بخواه .

الای_احتیاجی به این کار نیست.

نلا_اگه ازم چیزی نخوایی ، منو واقعا ناراحت کردی.

سرمو پایین انداختم ، یه خورده فکر کردم ، من به چیزی احتیاج نداشتم، یه دفعه یه چیزی تو ذهنم اومد ، سریع سرمو بلند کردم ، رو بهش گفتم_من یه دوستی دارم، که گرگینه اس ، و طی یه اتفاقی ، با جادوگر سیاه درگیر شد ، و اون طلسمش کرده، که گاهی وحشی میشه ، و اینقدر این اتفاق تکرار میشه ، که در آخر تو تو پوسته ی ، گرگینه ای خودش میمونه، و به حیوان وحشی تبدیل میشه ، تو میتونی کمکم کنی ، که اون نجات بدم.

نیلا به خورده فکر کرد بعد به دفعه از سرجاش بلند شد ، که به هین کشیدم، به پشت افتادم، با تعجب به نلا نگاه کردم ، دوباره سکسکه ام شروع شد ، وقتی خیلی میترسم ، به سکسکه می افتم. نلا حالا به جای دم ، دوتا پا داشت ، و برهنه بود ، سریع چشمامو بستم گفتم_به چیزی بپوش نلا.

نلا_اوه چشمت باز نکینا ، الان می پوشم. چشمام هنوز بسته بودم و سکسکه ام بهتر شده بود ، که صدای خشکی خشکی اومد بعدش نلا گفت_باز کن چشمتو. چشمام باز کردم ، که نلارو لباس پوشیده دیدم ، به دامن بلند مشکی پوشیده بود، و سوتین قرمز با رشمه های اویزون ارزش تا شکمش می رسید.

از جام بلند شدم گفتم_نمی دونستم پا هم داری . شونه بالا انداخت گفت_وقتی میام تو خشکی لازم میشه. بعدش دستاشو به هم کوید گفت_خوب دواي شفا بخش میخوایی ، برای به گرگینه.

سرمو تند توند توند دادم، دستاشو تو همدیگه کرد، چشماش بست ، زیر لب چیزی زمزمه کرد، نوری از دستش بیرون زد ، و سریع خاموش شد ، با شکفتی بهش نگاه می کردم ، این دختر بی نهایت زیبا بود . چشماش باز کرد ، دستاشو از هم فاصله داد ، که یک گوی درخشان داخل دستش بود ، اونو به سمت گرفت .گفت_اینو بهش بده حالش کامل خوب میشه ، انگاری از اول چیزیش نبوده. ارزش تشکر کردم ، گوی رو تو جیم گذاشتم، که صدای مردونه اومد. +پری زیبای من کجاست.

نگاهم به سمتی که فکر می کردم صدا هست کج کردم، به گوزن با شاخ های بلند دیدم ، دوباره سرمو به سمت نلا کج کردم گفتم_صدای کی بود ،هع. این سکسکه منو ول نمیکنه،هع.

+منو به این گندگی اینجا نمی بینی.
 به سکسکه کردم، سرمو به سمت گوزن کج کردم دوباره به سمت نلا نگاه کردم، به جیغ کشیدم به پشت سر نلا رفتم .
 نلا_چیزی نیست الای این جفت منه اسمش سورنه.
 سورن که تا الان یک گوزن بود تغیر شکل داد به آدم تبدیل شد .
 از پشت سر نلا بیرون اومدم مشتت به بازوش زدم با سکسکه گفتم_خب..هع..زودتر میگفتی...هع.
 نلا چند ضربه به پشت کمرم زد گفت_آروم باش دختر.
 سورن_افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم.
 خودمو معرفی کردم، که به سمت نلا اومد و همدیگه رو بوسیدن، صورتمو برگردوندم، چقدر بی حیان اینا آخه، سرفه ای کردم که از همدیگه جدا شدن، نلا به طرف من اومد و دستمو گرفت و به دسپند که روش صدف داشت دستم کرد.
 نلا_هروقت بهم نیاز داشتی دستتو روی صدف بزار ، صدام کن .
 ممنونمی گفتم . به اطراف نگاه کردم .
 الای_حالا من چطوری برگردم خونه.
 سورن_ما میرسونیمت ، فقط بگو یادته از کدوم طرف اومدی.
 به سمتی که فکر میکردم خونه باشه اشاره کردم .
 با سورن و نلا به سمت خونه راه افتادیم ، توی راه از عشقشون گفتن ، که پدر نلا راضی به این ازدواج نبوده، اما با پا فشاری این دوتا مجبوری رضایت میده ، و اونا به این جنگل میان ، و جایی ته جنگل کنار یه درخت با برگ هایی به رنگ خون ، زندگی میکنن.
 چقدر جالبه عشق یک پری دریایی و یک گوزن ، یعنی بچشون یه گوزن میشه یا پری .
 چشمم که به خونه افتاد، از بچه ها خداحافظی کردم، سورن تغیر شکل داد ، و نلا روش سوار شد ، با لبخند براشون دست تکون دادم ، به سمت خونه راه افتادم .



آیسل = به معنای معشوق

در خونه رو که لمس کردم ، سریع باز شد و آرکا رو دیدم با چشمای به خون نشسته ، نگاهی از سر تا پا بهم انداخت ، با خشم به طرفم اومد که چشمام بسته ، با احساس جا به جایی و تکه کردن به چیزی و دسته حلقه شده ی دور کمرم چشمامو سریع باز کردم ، چشمای قرمز آرکا جلوم بود، منو به درخت چسپونده بود و دستشو دور کمرم انداخته بود، اون دستشم به درخت درست کنار سرم تکیه داده بود. آرکا_کجا بودی .

سرمو کج کردم با تمسخر گفتم_به شما ربطی نداره .
خودشو بهم بیشتر فشار داد که سریع گفتم_رفته بودم جنگل.
آرکا_نمی تونستی قبلش خبر بدی که میخوایی بری بیرون .
الای_اما هیچکس خونه نبود.

چند دقیقه با خشم نگاهم کرد ، سرشو جلو آورد ، پیشونیم بوسه ای زد که چشمام چهار تا شد ، سرشو کنار سرم آورد و تو گوشم گفت_دیگه اینجوری بی خبر نزار نرو .

چشمامو محکم بسته تا خودمو کنترل کنم ، اما وقتی باز کردم آرکا نبود ، دهنمو که برای حرف زدن باز مونده بود بسته، زیر لب فحشی نثارش کردم ، به سمت در حال افتادم .
درو که باز کردم، ایپک به طرفم اومد خودشو تو بغلم انداخت .
بصیرا_کجا بودی دختر.
ریان_همه جارو دنبالت گشتیم الای .
ایسل_نمیدونی چقدر نگران شدم الای.
ایپک از خودم جدا کردم ، رو به بقیه با پوزخند گفتم_وقتی منو داخل خونه ، تنها گذاشتین نگرانم نبودین.
و دهن همشونو بسته ، و بدرک که از این حرفم ناراحت شدن .

به سمت آپاما رفتم، گفتم= به چیزی برای سوئن آوردم.
آپاما سرشو بلند کرد بهم نگاه کرد کنارش نشستم گفتم= وقتی خونه
بودم، صدای توی سرم پیچید ، منو به سمت جنگل کشوند ، وقتی اونجا
رفتم ، به پری دریایی رو دیدیم ، و کمکش کردم ، در قبالش اونم بهم
گفت ، ازم چیزی بخواه، منم ماجرای سوئن گفتم اونم اینو بهم داد.
گوی از جیم بیرون کشیدم ، ودستمو باز کردم ، بصیرا با دیدنش هین
کشید.

ریان= این سوئن خوب میکنه، این از جادوی یک پری دریاییه و قدرت
میده.

الای= پس چرا تا الان سراغ یه پری دریایی نرفتین.
فاران= آونا زرنگ و کلک بازن ، می تونن جادوی ذهنیت کنن ، همون
جوری که تورو مجبور کرد، کمکش کنی.
گوی رو به دست آپاما دادم ، همگی به سمت اتاقی که سوئن داخلش
بود رفتیم ، روی تخت دراز کشیده بود و ناله میکرد ، صورتش عرق کرده
بود ، آپاما گوی رو به بصیرا داد ، و خودش دست سوئن گرفت.

بصیرا گوی رو کف دستش گذاشت ، و چشماش بست ، زیر لب شروع
به خوندن چیزی کرد که فهمیدم داره ورد می خونه ، گوی از کف دستش
بلند شد ، و روبه روی جسم سوئن ایستاد ، کم کم نوری ازش پراکنده
شد ، تمام بدن سوئن گرفت ، و به خورد بدنش رفت ، سوئن چشماش
باز کرد و دوباره بست.

بصیرا= بهتره تنهات بزاریم تا استراحت کنه ، بهش نیاز داره.

از اتاق بیرون اومدم، و به سمت اتاق خودم راه افتادم.

بصیرا= الای میخوام باهات حرف بزنم .

سرمو تکون داد ، باهم وارد اتاق من شدیم ، و روی تخت نشستیم .



آپاما= به معنای خوش آب و رنگ

حوصله حرف زدن با بصیرا رو نداشتم ، بنابراین کلافه بهش چشم دوختم. بصیرا_الای ، واقعا نمی دونم چطوری بهت بگم امیدوارم بفهمی و منظورمو متوجه بشی . کمی مکث کرد بعدش دوباره ادامه داد.

بصیرا_ما توک این دنیا هر کدوم جفتی داریم و خب نسبت به اون کشش و میل خاصی داریم، و بدون اون واقعا دوام نمیاریم ، ممکنه جفت ما از هر نژداری باشه همونطور که من به پری هستم ، ریان هم به خون آشامه هر کدوم از به نژاد جدا گانه هستیم، علاقه ما نسبت به جفتمون اصلا قابل کنترل نیست .

گیج منگ بهش نگاه میکردم، چیزی از حرفاش متوجه نمیشدم ، خب این موضوع جفت بودن اصلا به من ربطی نداره.

الای_بصیرا من از حرفات چیزی نفهمیدم .

بصیرا_انگاری دودل بود که حرفش بزنه یا نه بعد از کمی مکث کردن گفت_آرکا چندین ساله منتظر جفتش پیدا کنه.

شونه ای بالا انداختم با بیخیالی گفتم_خب این موضوع به من ربطی نداره،میشه اگه منظوری داری واضح تر بهم بگی.

بصیرا_دستم گرفت تو چشمم زل زد گفت_تو کششی نسبت به آرکا حس نمیکنی .

سرمو انداختم پایین منظور بصیرا از این حرف چیه چرا داره این حرفا رو به من میزنه ، به دفعه چیزی از ذهنم گذشت ، با ضرب سرمو بالا اوردم با لحن مسخره ای گفتم_تو که نمی خوایی بگی من آرکا جفت همیم ، بصیرا_دقیقا حرفم همینه.

آخم کردم از سر جام بلند شدم رو به بصیرا گفتم_واقعا که بصیرا من الان اصلا حالم خوب نیست و بخاطر مرگ مادرم ناراحتم ، اونوقت تو اومدی به جای آروم کردن من ، همچین شوخی مسخره ای با من میکنی .

بصیرا با این حرفم اخماش توهم کشید ، فکر کنم ناراحت شد اما خب واقعا بدرک ، ازش انتظار همین حرفی نداشتم .

بصیرا_من باهات شوخی نکردم ، فقط تورو از واقعیت آگاه کردم .
بعدش از سرچاش بلند شد رو به روم ایستاد .

بصیرا_بزار ببینم الای وقتی دیدش په حاله عجیبی نداشستی ، وقتی به چشماتش نگاه میکنی ، حس نمیکنی اونا زیبا ترین چیز در دنیا هستن ، وقتی میبینش تپش قلبت زیاد نمیشه ، صداش بهت آرامش نمیده ، آرکا برای تو بوی خاصی نمیده .

خواست ادامه بده که دستمو جلوش گرفتم با بغض تو گلوم گفتم_ لطفا بصیرا بس کن من نمی تونم جفت کسی باشم ، نمیخوامم باشم ، من اهل دنیای ترسناک شما نیستم ، و نمیخوام باشم ، من میخوام برم به دنیای خودم .

سرمو بلند کردم با چشمای که پر از اشک بود ادامه دادم_من دلم مادرم می خواد ، بغل گرمشو ، خونمونو میخواد ، صدای آواز خوندن مادرمو موقع آشپزی میخوام ، من دلم نگاه پر از آرامش مادرمو میخواد .

بصیرا جلو اومد محکم بغلم کرد ، تو بغلش اشکام شروع کرد باریدن .
بصیرا_هیبت دختر آروم باش .

وقتی آروم تر شدم از بغلش بیرون اومدم ، اشکام پاک کردم ، رفتم سرویس آبی به صورتم زدم ، اومدم بیرون که دیدم بصیرا هنوز داخل اتاقه .

بصیرا_الای ، من واقعا متاسفم ، من میدونم که نباید این حرف بزنم اما ، بهتره کمی به آرکا و احساساتش اهمیت بدی .

الای_منم متاسفم اما نمی تونم آرکا رو به عنوان جفتم بپذیرم .

بصیرا_هر جور که خودت فکر میکنی ، من نمی تونم تورو مجبور به کاری بکنم .

با لبخند تشکر آمیزی بهش نگاه کردم .
الای_بریم سری به سوئن بزنیم.
بصیرا بلند شد و هم قدم با هم به سمت اتاق سوئن راه افتادم،
درو باز کردم ، که آپاما و سوئن همدیگه رو بغل کرده بود ، با دیدن ما از
هم جدا شدن.
سوئن با لبخند به طرف من اومد و محکم بغلم کرد ، منم دستامو دور
کمرش گذاشتم.از بغلش بیرون اومدم با لبخند نگاهش کردم ،دیگه
رنگش پریده نبود .
سوئن_نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم الای .
الای_کاری که نکردم.
سوئن_ازت ممنونم.
مشتی به بازوش کوبیدم گفتم ا_قابلیت نداشت پسر.

سر میز شام نشسته بودم ، تند تند غذا میخوردم ، آپاما بخاطر خوب
شدن سوئن، برای همه پیتزا درست کرده بود ، منم که گرسنه بودم تند
تند میخوردم ، سر مو بالا گرفتم تا سس از ایسل بگیرم ، که چشمام به
آرکا خورد ، بهم خیره شده بود و نمیدونم چرا اما توی نگاهش غم بود ،
وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم، سرشو انداخت
پایین با غذاش بازی کرد.

بصیرا واقعا زده بود به سرش که می گفت آرکا جفت منه ، اون یه سه
رگش ، قدرت بالایی داره اینجوری هم که من شنیدم اون یه الفاس ،
پس هیچوقت من اون ما نمیشیم.
ایپک_الای.
با صدای بلند ایپک از جام پریدم.
الای_چته چرا اینجوری صدا میکنی دیونه.



سوئن = به معنای جوان

ایک_هرچقدر صدات کردم جواب ندادی ،میگم چطوری اون پری صدات کرد ،وقتی اینا نتونستن ذهنت دستکاری بکنن.
شونه بالا انداختم و نمی دونمی زیر لب گفتم .روبن که کنارم نشسته بود ،سرمو به طرف خودش گرفت ،و تو چشمم زل زد .
روبن_بلند شو یه پس کلی به ریان بزن .
به لباس خیره بودم و صداتش توی ذهنم اگو میشد نمی دونستم دارم چیکار میکنم ، از سر جام بلند شدم به طرف ریان رفتم ، و یه پس کله ای جانانه ای نثارش کردم .
ریان در حالی پس گلشو می مالید گفت_پسره ی روانی چرا از من مایه میزاری .
زیر لب فحش رکیکی بهش داد .
الای_من متاسفم ریان اما نمیخواستم اینکار کنم نمیدونم چم شد یه دفعه.
ریان_اشکالی نداره تقصیره این روانیه.
روبن با سرخوشی خنده ای کرد .
ایسل_من متوجه نمی شم چرا الان ، الای این کار روبن انجام داد.
ریان_تو دیگه چطور موجودی هستی که اینقدر ضعیفی.
الای_خوب من انسان معمولیم.
فاران_بنظرم بهتره مقداری از خونس بگیرم و روش آزمایش انجام بدیم تا بفهمیم چه موجودیه که یک بازر القای ذهنی بهش ممکنه و یک بار نه.
الای_احتیاجی به این کار نیست فاران ، من فرار نیست تو ی این دنیا بمونم که بخوام ار ماهیت خودم با خبر باشم .
ارکا با حرفم قاشقشو توی بشقاب پرت کرد، با سرعت به طرفم اومد ،دست منو گرفت به داخل اتاق برد ،و محکم درو بست.



بصیرا= به معنای دانایی

ترسیده به نفس نفس افتاده بودم ، سکسه لعنیتم دوباره شروع شد .
الای معلومه تو چته هع. چرا یهو وحشی میشی هع.
آرکا با عصبانیت به سمتم اومد گفت یک بار بهت گفتم ، و این بار دومه دارم بهت میگم تو هیچ کجا نمیری الای .
بعدش به سینه اش کوبید گفت _من ، من بهت اجازه رفتن نمیدم .
از صدای بالا اومدش رگ های بیرون زده ی گردنش ، چشمای به رنگ خورشید ، ترسیده به دیوار پشت سرم چسپیده بودم ، با چشمای اشکی بهش خیره شدم ، اروم سکسکه میکردم ، نگاهش از سر تا پام چرخوند ، به چشمای اشکیم که رسید ، رنگ نگاهش تغیر کرد دیگه ترسناک نبود ، با شتاب به سمتم اومد ، اومدم جیغ بکشم ، که سرم تو سینه اش فرو رفت ، محکم بغلم کرد زیر گوشم گفت _اروم چیزی نیست ، من بهت آسیبی نمیزنم هیچوقت ، از طرف من بهت آسیبی نمیرسه الای ، لطفا ازم نترس .
بدنم از ترس میلرزید و حلقه ی دستای آرکا دور کمرم سفت تر شد ، بوسه ای روی موهام گذاشت بعد از چند دقیقه که اروم شدم منو روی تخت گذاشت ، خودش به سمت پنجره اتاق رفت .

کلافه دستشو تو موهای کشید و همونجور که به بیرون خیره بود گفت _ازم ناراحت نباش ، من فقط بعد از چندین سال پیدات کردم ، و امید وارم بودم توام نسبت به من میل داشته باشی ، مطمئناً ، بصیرا یه چیزایی بهت گفته .

بدنم هنوز از چند لحظه پیش لرز داشت و سکسکه ام ایستاده بود ، هنوز چهره خشمگین آرکا تو ذهنم میومد میرفت ، سعی کردم تمرکز کنم ، تا جواب درستی به آرکا بدم ، و دوباره اونو عصبانی نکنم .
الای _بصیرا بهم گفت ، اما من از یک دنیای دیگه ام و اهل اینجا نیستم ، من هیچی از دنیای شما نمیدونم .



ریان= به معنای سیراب

آرکا به ستمم برگشت گفت_ایک هم نمیدونست اما بین چطوری
فاران قبول کرد .

خنده ای کردم از جام بلند شدم گفتم_ایک یکی از شماست ، من
نیستم ، و نمیخوام باشم .

آرکا با یه چشم بهم زدن روبه روم ایستاد .

آرکا_توأم می تونی باشی .

الای_نشنیدی ، من نمیخوام مثل شما باشم و نمیتونم باشم.

آرکا_پس میگی من چیکار کنم که تو منو به عنوان جفت بپذیری.

الای_خواهش میکنم آرکا من هیچوقت از شما نمی شم بزار من برم به
دنیاپی خودم .

رنگ نگاهش عوض شد ، درست مثل امیدی که ناامید شده مثل دلی

که شکسته با ناامید گفت_من این همه سال منتظرت بودم الای ، که

بیایی که آرومم کنی ، تو هیچ میدونی من چقدر برای باهم بودنمون

برنامه ریزی کردم ، حالا که اومدی داری میگی بزارم بری.

نمی دونم چرا اما دردی تو قلبم احساس کردم که ماله من نبود، بازو

هامو گرفت گفت_چرا میخوایی بری چون یه انسانی باور کن برام مهم

نیست، چی هستی ، تو برای من ضعیف نیستی ، تو انسان قوی منی
الای .

پیشونیش به پیشونیم چسپوند گفت_لطفا قبولم کن .

چند لحظه تو همون حالت بودیم وقتی جوابی از من ندید خواست بره ،

که دستامو روی پهلوهاش گذاشتم ، چشماش باز کرد ، برق توی

نگاهش درد قلبمو تسکین داد.

الای_صبر کن تا با دنیا پی شما کنار بیام .

خنده ای کرد منو محکم به خودش فشار داد ، منم لبخند روی لبم اومد.

سرمو عقب بردم و نگاهمو تو چشمام دوختم ، حق با بصیرا بود بنظرم

این چشما واقعن برای من با ارزش ترین چیز بود ، سرشو جلو آورد

چشمامو بستم و لبامو آروم بوسه زد ، منم اونو بوسه ای مهمان کردم .

الای_این آخرین باره دارم انجام میدم ،اگه یه بار دیگه ول بخوری مطمئن باشه میرما.

ایپک_ای بابا چقدر غر میزنی دختر باشه بیا صاف نشیستم. دوباره شروع کردم به بستن موهاش ،تموم که شد گفتم_حالا بلند شو برو به فاران جونت خودت نشون بده، دختری سربه هوا.

ایپک اومد یه بوس روی گونه ام کاشت رفت . با کلمه ی سر به هوا یاد مادرم افتادم ، چشمام بستم تا اشکام نریزن ، امشب به رسم سالانشون ،جشن داشتن، داخل قصر الفای بزرگ که من همین امروز درموردش شنیدم ، این دنیا موجودات ماورایی زیادی داره که الفای بزرگ ،پادشاه همه اس ، البته اونا الفاهایی دارن اما پادشاه همه الفای بزرگه که من هنوز اسمش نمیدونم ،فقط لقبش میدونم .

اون بزرگ ترین گرگینه و جادوگره.و امشب قراره از هر نژاد و موجودی که داخل این دنیا هستن به این جشن بیان .

خودمو توی آینه نگاه کردم ، لباسمو چک کردم ،از اتاق زدم بیرون ، آرکا در حینی که کروات لباسشو درست میکرد توی راه رو ایستاده بود ، منو که دید لبخندی بهم زد ، به طرف گلدون گل رز توی راه رو رفتم و یه شاخه گل برداشتم نصفش کردم به سمت آرکا رفتم ، و گل داخل جیب کتتش گذاشتم ، و لبخندی با رضایت بهمش زد.

الای_اینجوری قشنگ تره .

آرکا گل از جیبش در آورد ، و زیر لب وردی خوند، با شگفتی به گل نگاه کردم ،مهرهای سفید و قرمز روی ساقه اش ، و مهرهای سفیدروی برگ هاش ، و لبه های گل به رنگ طلایی شده بود ، بی نهایت زیبا شده بود

آرکا_اینجوری دیگه برای همیشه نگهش میدارم بیگ گِـرل. خم شد وبوسه ای روی لبام کاشت،دستمو توی موهاش فرو کردم، منم همراهیش کردم.

آرکا_حیف که باید بریم ،وگرنه اصلا دلم نمیخواد این لبارو ول کنم.

بازو شو جلوم آورد به روش لبخند زدم دستمو دور بازو شو حلقه کردم ،
باهم به سمت طبقه پایین رفتیم ،روبن تا نگاهش به ما افتاد یه ابرو شو
بالا انداخت با تحسین نگاهمون کرد ، لبخندی به روش پاشیدم با
خجالت سرمو پایین انداختم .

سیون _ باید با پورتال بریم .
ارکا _ با پورتال راحت تریم ، وگرنه باید انرژی زیادی تا اونجا صرف کنیم .
میدونستم برای من میگه ، چون همه ی اونها میتونن با سرعت فوق زیاد
حرکت کنن.

دایره بستیم و دستای همدیگه رو گرفتم چشمام بستم ، دوباره همون
سرگیجه و حالات تهویه سراغم اومد ، با احساس هوای آزاد چشمامو
باز کردم نگاهم به چشمای نگران ارکا افتاد.

الای _ من خوبم لطفا اینجوری نگاهم نکن .
بعدش نگاهمو ازش گرفتم به قصر مرکعه رو به روم انداختم قصر سفید ،
بی نهایت زیبا بود درست مثل قصر های انیمیشن های دیزنی بود ،
مسیری که به قصر می رسید با سنگ های سبز پوشیده شده بود ،
پری های کوچیکی با بال های ظریفشون روی گل های کنار سنگ ها
گرد می ریختن گل ها برق میزدن مسیر روشن میکردن ، به سمت سنگ
های سبز رفتیم و شروع به قدم زدن کردیم ، یه پری کوچیک با بال های
آبی و لباس بفش به سمتون اومد ، و جلوی ارکا تعظیم کرد ، با صدای
ظریفی گفت _ خوش آمدید آلفا.

ارکا ممنونی زیر لب زمزمه کرد ، و به سمت قصر دوباره حرکت کردیم
صدای فاران اومد که گفت _ فقط ارکا خوش آمد دیگه ماهم که هویچ .
و با روبن شروع کردن تیکه انداختن به ارکا .

داخل قصر میز های چیده شده بود و موجودات عجیب غریبی وجود
داشت بعضی ها ترسناک بعضی ها بسیار زیبا بودن ، همه رو به روی
هم ایستاده بودن و نوشیدنی میخوردن ، ماهم به سمت میزی رفتیم ،
و خدمتکارها برامون نوشیدنی آوردن .



دور تا دور قصر نگاه کردم، خیلی زیبا بود ، شلوغ بود و آهنگ ملایمی در حال پخش بود، بعضی ها در حال رقص تانگو بودن، نگاهم به چندتا میز اونطرف تر افتاد، یه زن به دفعه خودشو تغیر داد شکل مرد روبه روش شد، با تعجب بهش نگاه میکردم.

رو به آرکا گفتم_اونجارو ببین آرکا اون یه زن بود اما یه دفعه تغیر شکل داد ، خودشو شبیه اون مرد کناریش کرد.

آرکا مسیر دستمو دنبال کرد به اون جمع نگاه کرد ، با دقت نگاهشون میکرد . دستشو دور کمرم حلقه کرد خودشو بهم نزدیک کرد .
الای_اونا چی هستن.

آرکا_ موجودی به نام رپتالین هستن.

الای_ همیشه درموردشون بیشتر بگی .

آرکا_اونا موجودی هستن که توانایی تغیر شکل دارن ، بی نهایت قدرت طلبن، این ظاهر انسانیشونه اونا در واقع یه خزنده هستن با قد نسبتاً

بلند و اهل سرزمین ما نیستن اونا از سرزمین خیلی دوری به اینجا میان ، البته تعداد کمی از اونا میان ، بیشترین ما به اونا احساس خوبی ندارن، درضمن الای، اونا علاقه خاصی به انسان ها ندارن ، دوست ندارن با اونا ارتباط بگیرن ، یه جورایی دوست دارن ، انسان هارو به بردگی بگیرن ، روی اون ها تسلط داشته باشن.

با چشمای ترسیده به آرکا نگاه کردم ، خنده ای کرد، منو تو بغلش فشرد .

آرکا_اونجوری نگاهم نکن دختر ، من دلم برات میره ها.

خنده ای کردم ، گونه اش بوسیدم.

روبن_این هارو نگاه هنوز جفت نشدن چه غلط میکنن.

آرکا_خفه شو روبن ، نزار کاراتو به آیسِل بگم.

آیسِل_چیو باید به من بگی.

آرکا_خواست چیزی بگه ، که روبن روی گونه اش زد به آرکا زیر لب

گفت_جان من هیچی نگو.

آرکا هم خنده ای کرد چیزی نگفت .

نگاهم به بصیرا کشیده شد که با لبخند خاصی بهم نگاه میکرد، لب زدم ، ازت ممنونم. چشمماشو محکم بست باز کرد .
مرد هیکلی و با جذبه ای به سمتون اومد بچه ها، سرشو خم کردن و احترام گذاشتن، به من نگاه کرد که همین طور ایستاده بودم و هیچ کاری نمیکردم، دست آرکا به پشت کمرم اومد و ، وادارم کرد که مقداری خم بشم و احترام بزارم ، چشمای این مرد جذبه خاصی داشت و برای من خیلی آشنا بود.
+مگر مهمونی برگزار بشه که ما شما رو ببینیم آلفا آرکا.
مردونه باهم دست دادن.
نمیدونم چرا اما احساس ترس و احترام عجیبی به این مرد داشتم، جوری بهت با نگاه نافذش نگاه میکرد که نفست میرفت این نگاهش تا عمق آدم نفوذ میکرد، با صدای آپاما که بهش گفت سرورم به خودم اومدم این مرد همون آلفای بزرگه و قدرتمنده حالا فهمیدم چرا توی چشمماش اینقدر جذبه داشت .
آرکا_ کایا خیلی از دیدنت خوشحالم.
کایا_ نمیدونستم که یک انسان به دنیای ما اومده آرکای جوان.
ریان_ متأسفم سرورم اما ما فراموش کردیم که اطلاع رسانی کنیم.
کایا_ اومدن یک انسان به دنیای ما ممنوعه، اما خب دیگه کار از کار گذشته، اومدنش به اینجا باعث تعجب خیلی ها میشه ، امید وارم به دردسر نیوفته.
آرکا_ اون به دردسر نمی افته ، تا وقتی جفت منه.
کایا_ چشمماش گرد شد ، نگاهی بین من و آرکا رد بدل کرد ، خنده ای سر داد گفت_ یه سه رگه و سرشار از قدرت با یک انسان کم ذهن و ضعیف ، واقعا خنده داره.
سرشو کمی تکون داد به سمتم اومد ، و رو به آرکا گفت_ می خوام کمی با جفتت برقضم .

نگاهی به آرکا انداختم با دو دلی داشت بهم نگاه میکرد، با اطمینان چشمام بستم باز کردم، که یعنی نگرانم نباش، لبخندی بهم زد، دستمو توی دست کایا گذاشتم به سمت رقصندها رفتیم، در حین رقص به چشمام خیره شد مردمک چشماش کمی بزرگ شده بود خواست چیزی بگه که سریع گفتم_لطفا سعی نکن بهم القای ذهنی بکنی، روی من جواب نمیده.

مردمک چشماش مثل قبل شد و ابروهاش انداخت بالا . کایا_اما این کار باید جواب بده.

شونه ای بالا انداختم گفتم_روی من جواب نمیده.

درواقع جواب میداد بعد از آخرین بار،روبن بهم القای ذهنی کرد، فقط نمیخواستم کایا بهم القای ذهنی بکنه.

سیرشو تکون داد گفتم_نمیدونم اما احساس میکنم، تورو جایی دیدم انگاری خیلی وقته میشناسمت اسمت چیه .

اینبار من ابرومو انداختم بالا با لحن مسخره گفتم_الای هستم،

نمیدونستم شما انسان های ضعیف رو هم میشناسین.

اخماشو توهّم کشید گفتم_بهره با من با احترام حرف بزنی خانمه الای.

لحن صدایش عوض شده بود، بم تر و گیرا تر بود انگاری داره بهت دستور

میده، و فکر کنم به این لحن، لحنه آلفا میگن، چرا فکر میکرد من به

این لحنش اهمیت میدم.

سرمو کج کردم لبخند روی لبمو حفظ کردم گفتم_بهره شما هم از لحن

دستوری القاتون روی من استفاده نکنین .

خواست چیزی بگه،اما نگاهش روی گردنم افتاد بعدش با،

تعجب گفتم _تو نشان جفت بودن کسی رو نداری پس چگونه،که میگی

جفت آرکا هستی.

الای_خب ما هنوز همدیگه رو نشان نزدیم.

کایا_ که این طور ، بهتره همدیگه رو هرچقدر سریع نشان بزیند ، و در جواب اون حرفت ، درسته من آلفای شما نیستم ، اما تو توکی سرزمین من ، در حال زندگی کردن هستی و باید منو آلفای خودت بدونی ، باید از یک انسان به یک موجود مثل ما تبدیل بشی تا در اینجا زنده بمونی ، اینجا میان کسانی که به خون تو تشنه ان دوام نمیاری .
با لبخند روی لبم بهش خیره بودم اون برای من حس آشناي قدیمی داشت .

کایا_ از آشنایت و دیدار توعه انسان خوش حال شدم دختره ایل .
الای_ منم همین طور آلفای بزرگ .

رو بهش تعظیم کردم ، و خواستم به طرف آرکا برم ، که نیروی عجیب و صدای دورگه ترسناک منو به بیرون قصر می کشوند ، قدم هامو تند کردم ، از قصر بیرون اومدم ، اون صدای خشن منو به سمت قصر می کشوند ، میل عجیبی درونم بود درسته ترسیده بودم ، اما دلم میخواست به پشت قصر برم و کسی که داره صدام میکنه رو ببینم ، خواستم قدم دیگه ای بردارم که دستی روی شونم نشست ، سریع برگشتم ، که آرکا رو پشت سرم دیدم .
آرکا_ خواست کجاست الای چرا هر چقدر صدات کردم جوابمو ندادی .
صدا قطع شد انگاری از اول نبوده و ترسیده سرمو تکون دادم گفتم_ آرکا
یه صدای ترسناک منو صدا میکرد ، اصلا نفهمیدم چی شد که بیرون قصر اومدم .

بازو هامو تو دستاش گرفت مقداری فشورد گفت_ آروم باش الای من مراقبتم چیزی نیست .

من چم شده بود چرا اصلا هواسم به هیچی نبود ، اون صدا دیگه چه کوفتی بود چرا من دوست داشتم صاحب اون صدا رو ببینم .
آرکا_ الای بهتری .

آروم سرمو تکون دادم .

آرکا_ اگه حالت خوبه بریم داخل .

سرمو بلند کردم بهش لبخندی زدم تا مطمئن بشه که خالم خوبه ، اما هنوز احساس ترس داشتم ،دستمو دور بازوی آرکا حلقه کردم با هم به داخل رفتیم، سر میز ایستادیم .آیسل کنارم اومد گفت_داشتی کجا میرفتی که آرکا هر چقدر صدات کرد متوجه نشدی .

توضیح مختصری به بچه ها دادم ، تا دست از سرم بردارن ،خالم از درون اصلا خوب نبود، نگاهم به یه موجود که نه قدش زیاد بلند بود نه خیلی کوتاه، و رنگش تقریبا سبز مایل به خاکستری بود افتاد ، دندونای درشت و تیزی داشت ، ناخن هاش بلند بود ، دماغش دراز بود ، و ابرو هاش پری داشت ،گوشاشم مثل دماغش دراز بودن پوستش چروکیده بود ،بی نهایت زشت و ترسناک بود این دیگه چیه.

بازوی آرکا رو فشوردم گفتم_این چه موجودیه آرکا چرا اینقدر ترسناک زشته.

آرکا_کدوم میگی .

به اون موجود اشاره کردم.

آرکا_اوه اون میگی ، اون یک گابلینه.

الای_خب اون خوبه یا بده.

آرکا_گابلین ها موجودات شروری هستن الای ، جادوی اون ها مثل پری هاست ، اونا توی غار زندگی میکنن ، و همیشه انسان هارو فریب میدن ، به طلا و جواهراتم علاقه دارن و خب دزدی از انسان ها کار همیشه اوناست ، بهتره بهشون نزدیک نشی الای ،اونا بی نهایت بی ادب و خشن هستن ،در ضمن میتونن به انسان هم تبدیل بشن.

سرمو برای توضیح هاتی که آرکا درموردشون میداد تگون میدادم .

یه موجود از یکی دیگه بدتره ، و از انسان ها هم اصلا خوششون نمیداد ،من اصلا چرا باید میون این همه موجود زندگی کنم آخه.

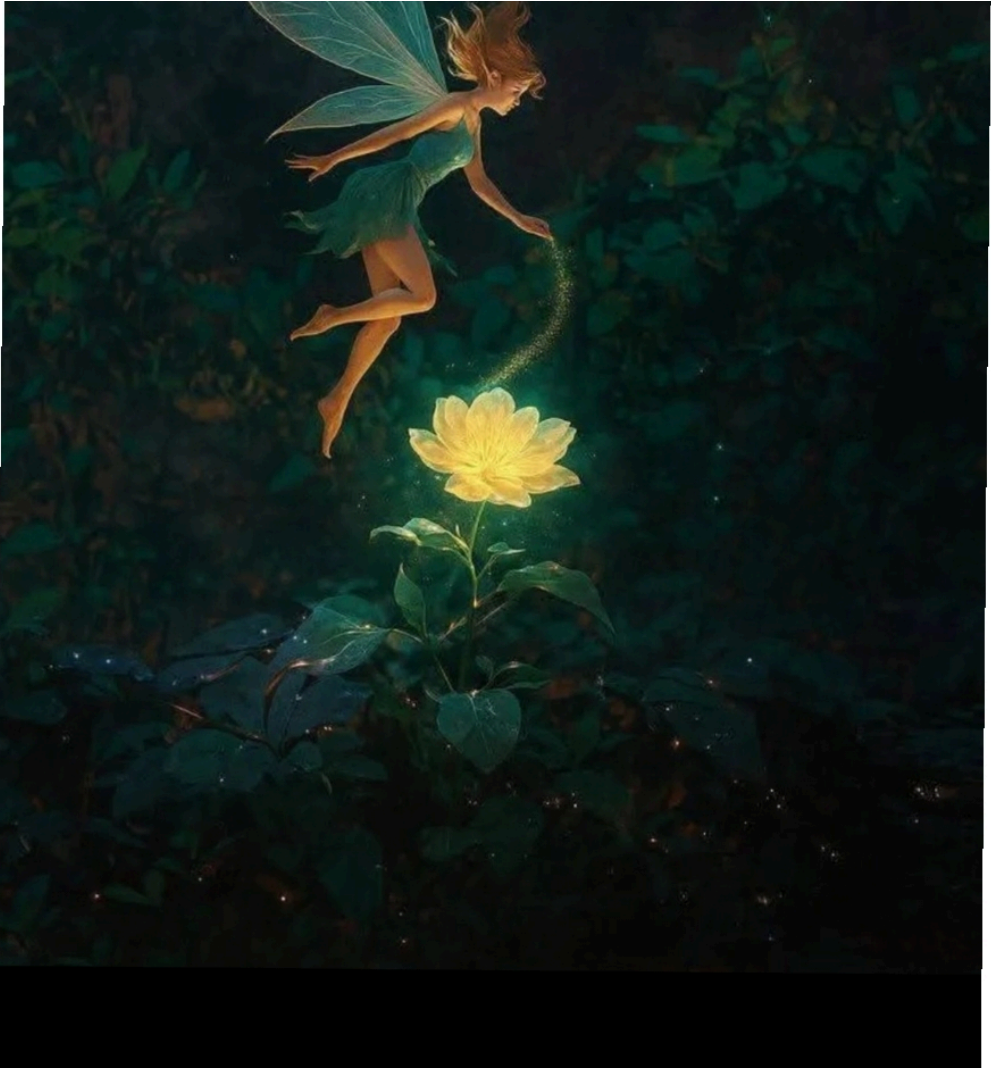
الای_چرا همشون با انسان ها رابطه خوبی ندارن .

آرکا_همشون نه بعضی هاشون ، مثل پری های کوچیکی که دیدی اونا با شما هیچ دشمنی ندارن .

بعد از تموم شدن حرفش ، دستشو دور کمرم انداخت و به سمت رقصنده ها رفتیم . دستم دور گردنش انداختم اونم دستاشو روی پهلو هام گذاشت ، اینقدر نزدیک بودن بهش منو دچار تپش قلب میکرد ، با نگاه خاصی بهم خیره شده بود و لبخند ملیحی روی لبش بود . با خجالت سرمو انداختم پایین ، طاقت اون نگاه تب دارشو نداشتم . سرشو خم کرد و زیر گوشم گفت _ خوشحالم که پیدات کردم بیگ گُل . لبخند روی لبم عمیق تر شد زیر لب گفتم _ منم خوشحالم که دارم . خندید روی گونه ام رو بوسید . رقصیمون که تموم شد به طرف بچه ها رفتیم . روین _ آرکا کایا دوباره اومد پیشمون .

آرکا _ خب .
ریان _ گفت که یک هفته دیگه دوباره بیایم به دیدنش .
آرکا _ نگفت چیکارمون داره .
بصیرا _ چیزی نگفت ، اما من احساس کردم ، اضطراب عجیبی داشت ، تا حالا این حالتش ندیدم .
سوئن _ مطمئنی بصیرا .
بصیرا _ ارع یه احساسی داشت و فکر کنم شماها هم تپش قلب بالاشو شنیدین .
آپاما _ بصیرا درست میگه من تپش قلبش شنیدم .
آرکا _ یه هفته دیگه متوجه میشیم چش بود بهتره الان بریم .

خسته عرق کرده دستامو روی زانو هام گذاشتم در حینی که نفس نفس میزدم رو به آرکا گفتم _ خواهش میکنم آرکا ، من دیگه واقعا توان ادامه دادن ندارم .
آرکا _ ما که هنوز اصلا تمرینی نکردیم .
با چشمای گرد بهش نگاه کردم . به این حالت خنده ای کرد .



آرکا_امروز برات استثنا قائل می شم ، اما فردا از این خبرا نیست ، الای

دویدم به طرفش بوسه ای روی گونش کاشتم ، به طرف اتاقم حرکت کردم ، لباسامو در آوردم وارد سرویس شدم زیر دوش ایستادم ، از آرکا خواسته بودم بهم حرکات رزمی یاد بده ، اما فکر نمی کردم اینقدر سخت گیر باشه ، بدنم پر از کبودی بود از ضربه هاش ، فکر می کردم حداقل بخاطر جفت بودنمون مراعات منو بکنه و اینقدر سخت گیری نکنه ، اما اصلا اینجوری نبود ، موهامو خشک کردم لباس پوشیدم کمی آرایش کردم به طرف طبقه پایین راه افتادم ، نگاهم به مرد و زنی غریبه افتاد ، مرد با اخم بهم نگاه میکرد ، اما خانمه با لبخند تحسین آمیزی بهم نگاه میکرد ، رو بهش لبخندی زدم سلام کردم ، کنار آپاما جای گرفتم و زیر لب بهش گفتم-اینا کین .
آپاما-ویانا و ارحام دوستان قدمی ما .
اوهومی گفتم.

روبن_چی شده که بعد از این همه وقت ، به این جا سر زدین .
ویانا_اینجا کاری داشتیم ، بنابراین اومدیم به شما هم سر بزنیم .
ارحام_در واقع من با این دختر کار داشتم .
و به من اشاره کرد ، با چشمای متعجب بهش نگاه کردم .
آرکا_مگه تو الای رو میشناسی که باهاش کارم داری .
ارحام_کم بیش میشناسمش .
الای_اما من شما رو نمیشناسم .
ارحام_سرشو تکون داد گفت_میدونم .
آرکا_با الای چیکار داری .
ارحام_خودت میدونی آرکا ، من آینده رو میبینم ، و آینده این دختری من دیدم .
ارحام_بعد از مکثی گفت_این دختر در آینده ای که من دیدم بود .

سوئن _خب اون آینده ای که دیدی بد بود یا خوب.
ارحام مردد، به آرکا نگاه کرد گفت_باید ذهنش ببینم.
آرکا سریع گفت_نمیشه.

لحظه ای ارحام و آرکا با خشم به همدیگه نگاه کردن، خواستم چیزی بگم که آرکا با نگاه تیزی بهم نگاه کرد، دهنمو سریع بستم.
بلند شدم و بطرف آرکا رفتم دستمو روی شونش گذاشتم، با نگاهی کلافه بهم نگاه میکرد.

الای_آرکا اون آگه ذهن منو ببینه چیزی نمیشه.
تو نگاهش اما نگرانی موج میزد، با این حال به ارحام نگاه کرد زیر لب گفت_فقط سریع تمومش کن.

ارحام بلند شد و به طرفم اوامد دستشو به طرفم دراز کرد، مردد به دستش نگاه کردم و دستمو آروم توی دستش گذاشتم، ارحام اون یکی دستشو هم روی دستم گذاشت و چشماش بست، بعد از چند لحظه چشماش باز کرد با سردرگمی بهم نگاه کرد.

ارحام_نمیتونم وارد ذهنت بشم.
ریان_ذهنت خالی کن الای.

ایسل_به ارحام اجازه بده وارد ذهنت بشه.

چشمامو بستم و کاری که بچه ها گفتن انجام دادم، سرم کمی درد گرفت، احساس سنگینی توی سرم میکردم، اما زیاد طول نکشید، دست ارحام از دستم خارج شد، و چشمامو باز کردم، ارحام با چشمای بی تفاوتی بهم میکرد.

ارحام_مثل اینکه جایی برای نگرانی نداریم این دختر واقعا بی آزاره.
آرکا نفس حبس شدشورها کرد، با نگاه خاصش بهم نگاه کرد.لبخندی به روش پاشیدم.

بصیرا_توی اون آینده ای که دیدی، چه چیزی درمورد الای دیدی.

ارحام_دیگه مهم نیست من اشتباه کردم.

آرکا_میخوام باهات خصوصی حرف بزنم.و باهم به طبقه ی بالا رفتن، دوست داشتم منم همراهشون برم و ببینم باهم چی میگن، اما ایسل منو کشوند کنارش و باهم شروع به حرف زدن کردیم.

رویه روی پنجره ایستاده بودن به جنگل بی نهایت ، سرزمین ولندر ، نگاه میکردن ، ارحام پاکت سیگارش به طرف آرکا گرفت ، و سیگار خودش روشن کرد، دو، دوست قدیمی بعد از سالها تجدید دیدار میکردن، آرکا توقع نداشت که ارحام چیزی درمورد الای ببینه ، می ترسید که ارحام چیزه بدی از الای دیده و بهش بگه، خودشم خوب میدونست ارحام تا نخواد دهنش برای زدن حرفی باز نمیکنه.

ارحام_وقتی شنیدم جفت پیدا کردی فکر می کردم یه گرگینه باشه اما فکر اینکه یه انسان باشه برآم غیر قابل تصور بود.

آرکا_خودمم باورم نمی شد که جفتم یه انسان باشه .

ارحام_باید تبدیلیش کنی .

آرکا_ما حتی در این مورد حرف نزدیم ، اما فکر نکنم حتی قبول کنه ، همون طور که هنوز قبول نکرده که نشانش بزئم.

ارحام_اون احتیاج به زمان داره تا با دنیایی ما کنار بیاد وقتی دهنش خوندم ترسیده بود باید براش صوری کنی .

آرکا در حالی که م ک محکمی به سیگارش میزد گفت_میدونم یه چیزی هست ارحام، بهم بگو چی میخوایی بهم بگی که اینقدر کشش میدی .

ارحام دود سیگارشو فوت کرد باقی سیگارشو توی جا سیگاری له کرد و به سمت آرکا برگشت .

ارحام_میدونم حرفی که میخوام بهت بزئم عصبانیت میکنه آرکا، اما بهت میگم، از اون دختر دوری کن ، اون به دنیایی خودش بفرست ، و فراموشش کن .

آرکا خشک شده به ارحام نگاه کرد ، عصبی خنده ای کرد ، خنده اش به قهقه تبدیل شد ، اما یه دفعه با لحن خشن گفت_من هیچوقت اون ول نمیکنم، و به دنیای خودش نمیفرستم.

ارحام اما با خونسردی نگاهش میکرد. میدونست که آرکا هیچوقت چنین کاری نمیکنه، بنابراین گفت_من فقط بهت هشدار دادم رفیق. آرکا خواست دوباره با خشم چیزی به ارحام بگه، اما دیگه روبه روش نبود، نفس عمیقی کشید تا حالش مساعد بشه، اون هیچوقت الای رو تنها نمیزاشت، تحت هیچ شرایطی نمیزاشت بره، حالا که بعد از چند سال پیداش کرده بود نمیزاشت بره، حالا که به بوی یاس تنش عادت کرده بود طاقت دوریش نداشت، عصبی چشماش بست و به لبخند الای فکر کرد، کم کم حالش بهتر شد، حتی فکر کردن به الای حالش خوب میکرد.

چشماشو روی هم فشار داد، خوابش نمیرد، انگاری امشب خواب ازش فراری بود، پتو روی خودش کنارش زد، توی آینه به خودش نگاه کرد، به خودش لبخندی زد، از اتاق اومد بیرون بطرف اتاقش آرکا رفت، آروم در اتاقش باز کرد، آرکا رو به روی پنجره اتاقش با بالاتنه برهنه ایستاده بود.

در درلش قریون صدقه قد بالاش رفت، تند بطرفش رفت، از پشت بغلش کرد، پشت کمرش بوسه ای زد و آرکا رو به خودش فشورد. آرکا_دختر شیطون من امشب بد خواب شده. سرشو از وسط بازوی آرکا رد کرد با لحن لوسی گفت_بله، آخه بوسه ی آخر شبشو ندادی.

آرکا روی پینی الای ضربه ای زد گفت_پس هوس بوسه کرده خانم. الای_بله آقا.

آرکا برگشت با یک حرکت بغلش کرد، محکم به خودش فشارش داد، بوی یاس تنش عمیق بو کشید. چطور ارحام توقع داشت، دختر کوچولوش ول کنه، این کار برای آرکا غیر ممکن بود. الای_وای آرکا خفه شدم.

گره دستاشو کمی شل کرد، الای سرشو عقب برد با شیطنت به آرکا نگاه کرد، یه ابروش بالا انداخت.
الای نمیخواپی بوسه منو بدی.

آرکا تک خنده ای کرد سرشو خم کرد، چشماشو بست لباشو روی لبای الای گذاشت، مزه شیرین لبای الای آرومش میکرد، دستشو دور کمر الای محکم تر کرد، لباشو بیشتر بوسید، الای دستاشو دور گردن آرکا انداخت، یه دستشو روی توی موهایش فرو کرد.

بعد از چند دقیقه از هم دیگه جدا شدن، آرکا بوسه ای روی موهای الای زد، برگشت به سمت پنجره و الای رو از پشت بغل کرد.

آرکا_امشب ماه کامله، من باید به جنگل برم.
الای_میدونم.

آرکا نفسشو کلافه فوت کرد گفت_میخوام چیزی بهت بگم.
بعد از مکثی گفت_اگر هر وقت که خواستی نشانت بزنم، قبول میکنی که تبدیل کنم.

الای از این حرف آرکا تعجب کرد اون تا حالا حتی به این موضوع فکر نکرده بود.

مردد گفت_هروقت که نشانتم زدی، تصمیمو برای تبدیل میگیرم.
آرکا لبخندی زد. الای کمی دیگه موند، و به آرکا شب بخیر گفت، میخواست بره اما یه دفعه ایستاد.
آرکا_چیزی شده.

الای_همینجا تبدیل شو بعدش برو.

آرکا خواست اعتراض کنه اما سریع تر از اون گفت_خواهش میکنم آرکا میخوام گرگت ببینم.

آرکا مردد بود از تبدیل شدن، اما با چشمای مصمم الای کلافه کمی عقب رفت، گرگش از خوشی اینکه جفتش کنارشه خرناسی کشید.
در کسری از ثانیه دیگه آرکا نبود بلکه گرگ سیاهی با دوتا تپله قرمز روبه روش ایستاده بود.

الای قدمی به جلو برداشت ،گرگ سیاه هم به قدم جلو او آمد خرناسی کشید ، الای جرعت کرد ، با چند قدم خودش به گرگ رسوند . دستشو میون خزه های نرمش کرد ،گرگ آرکا از تماس جفش برای اولین بار با سرخوشی زوزه ای کشید ،پنجه هاشو به زمین کوبید. الای خیلی زیباست .

گرگ آرکا از تعریف جفتش زوزه ی خفیفی کشید ،لیسی به صورت الای زد ،با غرورنگاهش کرد ،چشمان قرمز ترسناکش که ازش خشم چکه می کرد،حالا آروم بود ،با نگاه خاصش به الای نگاه میکرد. آرکا_پنجره رو باز کن الای.

آرکا میخواست بره چون در حالت گرگ سخت بود تحمل کردن و احتمال این که به سمت گردن الای نره و اون نشان لعنتی رو ،روی گردنش نزنه خیلی کم بود.گرگش از خاسته آرکا عصبی خرناسی کشید . الای به سمت پنجره رفت ،بازش کرد.

الای مراقب خودت باش ،زودم برگرد. آرکا با همون صدای خشن و دو رگش گفت_توام مراقب خودت باش بیگ گزل.

گرگش دوباره لیزی به صورت الای زد و باعث خنده ی الای شد . از پنجره پایین پرید ،به سمت جنگل رفت.

الای اینقدر به گرگ سیاه نگاه کرد تا از دیدیش خارج شد ،نگاهش به جنگل بود ،که ناگهان سرش تیر کشید درد بدی توی سرش احساس کرد،زیر لب آخی گفت و چشماش میخ جنگل شد ،صدای دورگه و ترسناک آشنایی که چند شب قبلم شنیده بود توی سرش پیچید ،و اونو به سمت خودش کشوند،خیلی سریع از خونه زد بیرون پا به جنگل تاریک گذاشت.

روی تخت نشست کلافه دستشو توی موهایش فرو کرد ، از صبح بعد از اون اتفاق کلافه عصبی بود ، صبح وقتی داشت اتاقشون مرتب میکرد ، اما چشمش به جعبه ی کوچیکی زیر تخت افتاد ، با کنجکاو ی به سمتش رفته بود بازش کرده بود ، عکس از دختری زیبا درون جعبه بود ، وقتی اونارو به فاران نشون داده بود ، فاران عصبی اون عکسارو ازش گرفته بود ، و سرش داد کشیده بود ، که به وسایل من دست زن ، و اتاق ترک کرده بود، بدون هیچ توضیحی حالا هم که ماه کامله و توی جنگل بود، با خودش فکر می کرد اون دختر زیبا کی بود ، و چه ربطی به فاران داره که کنارش عکس داره و در چه حد صمیمی بودن ، کل وجودش برای برای هزارم حسادت پر کرد، نکنه اون رابطه خاصی با فاران داره و هزارتا فکر دیگه توی سرش جولان میداد ، پوف کلافه ای کشید ، خودشو روی تخت انداخت پتو رو روی خودش کشید، سعی میکرد که دیگه اینقدر فکر منفی نکنه ، فاران صبح میومد ، و بهش توضیح می داد، با همین افکار مزاحم ، حاله پریشون چشماش بست به خواب رفت.

تیکه اشو از درخت گرفت ، آخرین عکس از الیزا رو توی آتش انداخت، از خودش عصبی بود که امروز صبح سر جفتش داد کشیده، ایپک توی این موضوع هیچ دخالتی نکرده بود که بخواد سرش فریاد بکشه ، اون فقط این عکسارو دیده بود و سوال کرد بود ، فاران نمی دونست چجوری درمورد الیزا با ایپک صحبت کنه، که نکنه به وقت بخاطر رابطه گذشتش اونو ترک کنه ، قدمی دور آتش زد چشماش روی هم فشار داد که چشمای ناراحت امروز صبح ایپک جلو چشمش اومد نباید سرش داد ، میزد . اشتباه کرده بود اما باید براش جبران میکرد ، باید حقیقت درمورد الیزا بهش بگه و بعدش منتظر تصمیم ایپک باشه ، این بهترین کار بود ، تبدیل شد میون درخت های بلند شروع به دویدن کرد.

دلشوره امانش بریده بود ، از استرس ، توی اتاق قدم میزد، سعی میکرد خودشو آروم کنه، ریان رفته بود برای شکار ، اما بصیرا بهش اصرار کرده بود که امشب نره چون ماه کامله ، و نگرانی عجیبی داره ، اما ریان بیخیال گفته بود، چیزیم نمیشه الکی نگران نباش ، اما بصیرا میدونست اتفاق قراره بیوفته ، نگران بود ، نمیدونست چقدر اتاق متر کرده بود، کلافه روی تخت نشست، چشماشو روی فشار داد ، زیر لب یه ورد خوند تا دلش کمی آروم تر بشه ، به سمت کتاب خونه اتاق رفت و یه کتاب برای خوندن انتخاب کرد ، روی تخت نشست به تاجش تکه داد، خودشو سرگرم خوندن کتاب کرد تا دلشوره و نگرانیش کمی آروم تر بشه .

توی جنگل های سرزمین ولندر همراه هم می دویدن، باد موهای گرگشون به بازی گرفته بود، نور ماه روشن می تابید، و چشماشون در تاریکی جنگل برق میزد ، آپاما ایستاد ، سوئن هم به تبعید ازش ایستاد، گرگ نخودی رنگ آپاما به سمت گرگ سوئن رفت، و پیشونیش به پیشونی گرگ جفش تکیه داد .
آپاما _خوش حالم که حالت خوبه ، و باهم در جنگل می دوایم.
سوئن _منم همین طور آپاما.
دور هم چرخیدن ، سرشونو به سمت آسمان گرفتن ، زوزه ای از خوشحالی کشیدن ، پنجه هاشو به زمین کوبیدن، دوباره شروع به دویدن کردن، هردو شون دلتنگ بودن ، دلتنگ بازی کردن گرگ هاشون دلتنگ دویدن توی جنگل، با نگاهی پر از عشق به همدیگه نگاه کردن دوباره زوزه ای کشیدن که اینبار صدای زوزه کشیدن گرگ های دیگه ام اومد.

از بالای درخت به پایین نگاه کرد ، خسته از گشتن زیاد بود ، و حیوانی ندیده بود که از خونش بخوره، با صدای شکستن چوبی نگاهش سریع به سمت صدا چرخید ، یه ببر بود ، لبخند ی روی لبش نقش بست .

خیلی نرم از روی درخت پایین پرید ، پشت ببر ایستاد ، میخواست با یه پرش روش بپره و خونشو بخوره و تمام ،اما یه دفعه صدای زوزه گرگ ها اومد.

ببر برگشت ، و ریان دید،زبر لب لعنتی زیر لب زمزمه کرد،خواست بره اما دیگه دیر شده بود،ببر خرناسی کشید ،و روی ریان پرید،ریان با قدرت پسش زد ،از جاش بلند شد.

ببر خشن نگاهش کرد خرناسی کشید، دوباره به سمتش حمله کرد،ریان نیش هاشو ،نشون داد ،به سمت ببر پرید. ببر بزرگی بود ،ریان تنهای از پسش بر نمیومد،از روی خودش کنارش زد،سریع بلند شد خواست روی درخت بپره ،اما ببر به سمتش پرید ،ریان هواسش به ببر پرت شد و شاخه نازک درخت توی شکمش فرو رفت،فریادی از درد کشید.

روی زمین افتاد،سریع چشماش باز کرد با ته مونده انرژی و توانی که براش مونده بود،به سمت وسط جنگل پا تند کرد ،به درخت تکه داد،چوب برای خون آشام ها بدترین چیز بود ، به خودش لعنت فرستاد که چرا به حرف بصیرا گوش نکرده بود،دستاش بی حس شده بود توان در آوردن چوب نداشت ،توی ذهنش سعی کرد آپاما و سوئن صدا کنه،اما زخم شکمش و پی حالی از نخوردن ،خون باعث شد چشماش بسته بشه. فقط لحظه آخر صدای پای چندتا گرگ ،رو شنید که به سمتش اومدن. سوئن و آپاما،بوی خون حس کرده بودن به وسط جنگل اومدن ،فاران هم همراهشون اومده بود ،اما خبری از آرکا نبود.سوئن سریع تبدیل شد ریان رو پشت گرگ فاران گذاشت به سمت خونه حرکت کردن.نگرانی توی چهره اشون معلوم بود نمیدونستن چه بلایی سر ریان اومده ،فقط می دونستن باید سریع به بصیرا یا آرکا خودشو برسونن.



گیج سردرگم بودم، نمیدونستم کجام، حتی نمیدونستم دارم کجا میرم، فقط صدای توی سرم منو به وسط جنگل آورده بود.

درخت های بلند دورمو گرفته بودن، هیچ کس هم اینطرف پر نمیزد، سردرد سنگینی که توی سرم احساس میکردم، حالا بهتر شده بود، اون صدای دورگه دیگه نبود، صدای خش خش برگ ها اومد، انگاری که کسی داره راه میره برگشتم، که از پشت درخت کسی بیرون اومد، از ترس هین کشیدم، خواستم عقب برم اما پاهام حتی یه سانت، هم تگون نمی خوردن، هرچقدر تلاش کردم بی فایده بود، بی صدا اشک میریختم، سکسه ام هم خیلی وقت بود شروع شده بود.

نمیدونستم زنه یا مرده، یه شنل مشکی پوشیده بود، که صورتش معلوم نمیشد، بهم نزدیک شد، با قدم های آروم روبه روم ایستاد، از ترس بدنم میلرزید، جلوی پام زانو زد، شنلشو از صورتش کنار زد، وقتی صورتش دیدم، ترسم دوبار شد.

یه زن بود با موهای نسبتاً بلند، صورت رنگ پریده، خط خش هایی روی صورتش بود، دور چشماش کاملاً سیاه بود، با صدای دورگه ای گفت_ازتون معذرت میخوام، که ترسوندمتون اما من مجبور بودم. زبونم یاری نمیکرد، که بتونم جوابش بدم فقط سکسه میکردم.

دوباره گفت_من رامونا هستم، شما الان منو بخاطر ندارین سرورم، اما اگه بهم اجازه بدین، میتونم کاری کنم همه چیزو یادتون بیاد. نگاهمو به دور برداختم، ای کاش کسی این اطراف بود تا ازش کمک میخواستم، آرکا توی جنگله پس چرا بوی من احساس نمیکنه، سراغم نمیاد. کجایی آرکا.

از سرجاش بلند شد نگاهم به چاقوی توی دستش افتاد، چاقوی که با دیدنش لرزش بدم دوبار شد.



رامونا = به معنای نگهبان عاقل

به چشم‌ام زل زد ، با التماس بهش نگاه میکردم، دهنم برای زدن حرفی باز شد ، اما دیگه دیر بود ، چاقو رو با ضرب به قلبم زد ، روی زمین افتادم چشم‌ام بسته شد .

صحنه‌هایی جلو چشم‌ام می‌رفت ، آروم از سر جام بلند شدم، نگاهم به مردی افتاد که داشت ، موهای یه زن رو، نوازش می‌کرد، چند نفر بالای سر زن ایستاده بود ویه نفر دیگه پایین تخت نشسته بود ، اون زن حامله بود، و در حال زایمان بود، از درد لحافه‌های تخت توی مشتش می‌فشورد ، از درد ناله میکرد. زنی که پایین نشسته بود گفت_ بانو فقط کمی زور بزنین الان بچه بدنیا میاد.

با فریاد بلندی که زن زد بچه بدنیا اومد ، اما زن بی‌هوش شد . یه بچه با موهای سفید ، و یه خالکوبی روی بازویش ، چشمایی به رنگ ماه ، اما یه دفعه رنگ چشم‌اش عوض شد و به رنگ زرد درخشان تغییر کرد، زنی که بچه دستش بود از ترسش جیغی کشید ، بچه رو ول کرد، اما کسی که حدس می‌زنم پدر بچه بود با سرعت به طرف بچه اومد اونو در آغوشش گرفت ، یکی از اون زن‌ها که عقب ، عقب ، بطرف در می‌رفت .

با هول و ترس

گفت_ این.. درس.. درسته... اون.. بچه.. واق... واقعاً.. فرزند... شیطانهِ. مرد با این حرف زن ، با خشم نگاهش کرد ، دستشو بالا آورد، هر سه زن روی زمین افتادن ، از صحنه رو به روم یه هین کشیدم. تصویر رو به روم عوض شد چند تصویر جلوی روم حرکت میکردن ، دختر بچه توی هر تصویر بزرگ ، بزرگتر میشد، فکر کنم تقریباً نزدیک شیش، یا هفت سالش بود که تصویر ایستاد، پسر نوجوانی بالای سر دختر بچه ایستاده بود، اونو به تخت بسته بود، با صدای بچه گونه ای التماس میکرد، و اون پسر صدا میکرد ، صدای زجه‌هایی که میزد دل سنگ آب میکرد.

اون پسر وردی خوند که شعله های آتش دور تا دور تخت گرفت
پسر که تا الان داشت به دختر خیره نگاه میکرد برگشت، پشت به دختر
بچه ورد خوندنشو، ادامه داد، نگاهم به دختر بچه بود، که موهایش آروم
آروم به مشکی تغییر کرد، رنگ چشمای به رنگ ماهیش، عوض شد، و
رنگ پوست سفیدش هم کمی تیره، تر از رنگ پوست واقعی خودش
شد و خالکوبی روی بازوش ناپدید شد، نگاهم به دختر بود، به قدم
عقب رفتم، سرمو به چپ راست، تکون دادم با ناباوری نه بلندی گفتم.
اون دختر بچه درست شکل من شده بود، من اون دختر بودم، اون دختر
مو سفید من بودم، عقب، عقب رفتم که اون پسر هم از اتاق خارج شد
، چند نفر داخل اومدن و اون دختر همراه خودشون بردن. روی دوزانو
افتادم، اون بچه من بودم، خاطراتی توی ذهنم میومد می رفت، اون، زن
مرد، پدر مادر واقعی من بودن، من اون دخترم که اون زن گفت، فرزند
شیطانه من همونم.

اشکام، پاک کردم چشمام روی هم فشوردم، سعی کردم برگردم، به
جنگل، قدرت های من با زدن اون چاقو به قلبم برگشته بود، چشمامو
باز کردم از سر جام بلند شدم، اون چاقو رو از بدنم کشیدم بیرون.
رامونا سریع زانو زد گفت خوش برگشتین، فرزند شیطان.
دستم رو روی شونه اش گذاشتم از سر جاش بلندش کردم، نگاهی پر از
عشق بهم انداخت.

لبخندی به روش زدم گفتم خسته نباشی رامونا.

رامونا وظیفم بود .

سرمو تکون دادم.

رامونا به همه بگم که برگشتین .

الای نه فعلا نمیخوام کسی بدونه.

رامونا حتی الگا.

با شتاب به سمتش برگشتم .

الای الگا کجاست.
رامونا_توی همین جنگله .

سرمو تکون دادم گفتم_خوبه، برو پیشش و بهش خبر برگشتن منو
بده، خودم به دیدنتون میام.
پنج انگشتش، به حالت دایره روی پیشونیش گذاشت و پایین آورد، از
جلوی چشمام غیب شد.

به درخت تکیه دادم، من فرشته مرگ و زندگی بودم، قدرت های زیادی
داشتم، بخاطر قدرت هام منو فرزند شیطان خطاب میکردن، من زندگی
میبخشیدم و میگرفتم، بخاطر ترس رقیه از قدرت های من، منو مثل یک
انسان کردن، و قدرت های منو ازم گرفتم، تامثل یک انسان زندگی کنم
، و به مرگ طبیعی مثل انسان بمیرم، اما من نمردم، و برگشتم، من قدرت
برترم هیچ قدرتی با من قابل مقایسه نیست، مادرم من و ایپک از
پرورشگاه درست وقتی ۷ سالم بود به خونه ی خودشون برد، و حالا
طی یک اتفاق من به دنیای خودم برگشتم، مادرم به چیزی درمورد من
میدونست که میگفت از تاریکی ها دور بمون، اما من نتونستم دور بمونم
، وقتی که خودم، خوده تاریکیم، کشتن من غیر ممکنه، اما خیال اون پسر
راحت بود که من مردم، برات برنامه دارم پسر.

با صدای خرناسی که اومد سریع خودمو غیب کردم، گرگ سیاه آرکا بود
، حتما بوی من احساس کرده، کمی بو کشید، اما وقتی کسیو ندید، آروم
عقب گرد کرد رفت.
سریع تله پورت کردم، و به اتاقم اومدم، اتاق طلسم کردم تا صدای ازش
بیرون نره، و از ته دلم زار زدم، من سال ها از خونه ام دور بودم، از
سرزمینم دور بودم، منو توی جسم انسانی گیر انداخته بودن .

همه اینا به طرف اما دردی که از طرف آرکا داشتم نمیتونستم تحمل کنم. اون جفت من بود، اما از ماهیت من خبر نداشت، اون فکر میکرد من یک انسانم، اما من فرشته مرگم به شیطانم، من، من، من، فرزند شیطانم. باید اول به اون بگم کی هستم، بعدش به اون بستگی داره که آیا من انتخاب میکنم یا نه، مشتمو چند بار روی زمین کوبیدم، اگه قبولم نکنه چی، اگه منو نخواد چی، اگه اونم مثل بقیه فکر کنه که من نحس و شومم چی، میون گریه خنده ای کردم، سرمو به چپ راست تکون دادم، آرکا هیچوقت منو پس نمیزد، هیچوقت.

اشکام پاک کردم از جام بلند شدم روبه روی آینه ایستادم، به خودم نگاه کردم، به الای ساده و انسان نما، وردی خوندم و خوده اصلیم ظاهر شد، موهای سفید بلندم، چشمای به رنگ ماهم، بال های بزرگ محکم که به رنگ سفید بودن، خالکوبی روی بازوم، به ظاهری که برام غریبه بود نگاه کردم، این چهره کجا و چهره ای الای مانندم کجا، سرمو کج کردم، به انتقام به اون پسر فکر کردم و همه کسانی که توی این کار دخالت داشتن، بال هام به رنگ سیاه تغیر کرد، رنگ چشمام به رنگ زرد درخشان شد، این منم، فرزند شوم و دختر نحس، کاری که باهام کردین براتون جبران خواهم کرد.

با صدای قدم های تندی که به سمت اتاق میومد سریع خودمو به ظاهر الای تغیر دادم، اتاق از روی طلسم برداشتم، خودمو روی تخت انداختم. در اتاق به آرومی باز شد آرکا اومد داخل، روی تخت خم شد بوسه ای روی پیشونیم زد چشمامو آروم باز کردم. آرکا _ بیدارت کردم عزیزم. با صدای خفه ای گفتم_ مهم نیست.

بلند شدم ،خودم توی بغلش انداختم،دستاشو دورم حلقه کرد ،بوسه ای روی موهام کاشت.

آرکا_ فکر کنم دیونه شدم الای،بوی گل یاس تنتو ،توی جنگل احساس کردم،سریع اومدم خونه تا ببینمت.

محکم تر بغلم کرد بوسه ای دیگه ای روی شونه ام کاشت .خنده ای کردم.

میخواستم حرفی بزنم،که صدای جیغی از بیرون اومد،سریع بهم دیگه نگاه کردیم از اتاق خارج شدیم.

روین_آرکا بدو پسر.

آرکا_چی شده.

روین_ریان زخمی شده وقت نداریم بدو.

سعی می کردم حالت انسانی مو حفظ کنم،مثل قبل رفتار کنم،به

سمت ریان رفتم با دیدنش هین کشیدم،به چوب توی شکمش فرو رفته

بود،رنگش مثل گچ بود،نقطه ضعف خون آشام ها چوب بود ،بخاطر همین

نتونسته چوب در بیاره.

آرکا به سمتش رفت ،چوب از دلش در آورد ،دستشو روی زخمش

گذاشت،و شروع به خوندن وردی کرد.

بعد از چند دقیقه، رنگ صورتش ،بهتر شد،آروم چشماشو باز کرد ،با

چشماش دنبال بصیرا گشت،بصیرا با چشمای اشکی بطرفش

رفت،بوسه ای روی پیشونیش کاشت.

ریان_بیخشید باید به حرفت،گوش میکردم.

بصیرا_مهم اینکه حالت الان خوبه ریان.

ریان،دستشو بالا آورد اشکای بصیرا رو پاک کرد.

بصیرا به سوئن نگاه کرد گفت_اون به خون احتیاج داره خیلی ضعیف شده.

سوئن_من میرم براش پیدا کنم.

سوئن خواست بره که من گفتم_از خون من بخوره.

آرکا سریع نگاهم کردگفت_نه.

روبن_آرکاوقت نه گفتن نیست ریان به خون الای احتیاج داره.

آرکا با خشم به روبن نگاه کرد اما روبن مصمم به نگاهش ادامه داد.

به سمت ریان پا تند کردم ، که میون راه ،آرکا بازوم گرفت منو به سینش فشورد.

رو به بصیرا گفت_تو بهش خون بده اون جفته ، خون گرم تو اونو تقویت میکنه.

بصیرا مچ دستشو به سمت دهن ریان برد ،ریان مردد نیش هاشو توی

دست بصیرا فرو کرد از خونش نوشید،آرکا بازومو محکم تر فشورد. با

دلخوری نگاهم کرد ،طاقت نگاه دلخورش نداشتم ،نگاهمو ازش گرفتم.

به سمت اتاق رفتیم ،وارد اتاق شدیم که با به سمتم برگشت

،دستاشو توی هم دیگه قفل کرد ،با دلخوری بیشتری نگاهم کرد.

الای_اونجوری نگاهم نکن آرکا.

ابروهاش انداخت بالا گفت_چرا بدون اینکه از من چیزی بپرسی ،نظری

میدی که میدونی من مخالفم.

الای_خودتم خوب میدونی ریان به خون من احتیاج داشت.

آرکا_آلای تو جفت منی ،و من دوست ندارم هیچکس از خون تو بخوره

جز خودم .

حق با آرکا بود من اون جفت بودم و باید از خون همدیگه میخوردیم ،نه

اینکه ریان از خون من بخوره.با پشیمونی بهش نگاه کردم ،که به سمتم

اومد بغلم کرد گفت_حالا تو اونجوری بهم نگاه نکن بیگ گُل.

دانای کل =

حال ریان، نسبت به قبل بهتر شده بود، و در حال توضیح دادن اتفاقی بود که برایش افتاده بود. ایپک دلخور نگاهی به فاران انداخت، از جاش بلند بلند شد، به سمت اتاقش رفت، میخواست درو بنده، اما فاران پشت در بود، پوف کلافه ای کشید، دستشو از روی در برداشت، به سمت پنجره اتاق رفت، به بیرون خیره شد، حضور فاران پشت سرش احساس کرد، و بعدش صدای بم و گیراشو.

فاران_ایپک، من برای اون اتفاق، ازت معذرت میخوام، نباید سرت فریاد میزد.

بعد از مکثی گفت_اون دختر توی عکس الیزا بود، اون یه پری دریایه سال ها پیش، وارد خانواده ما شد، تا انتقام پدر مادرشو بگیره، پری دریایی ها، یه آوای دارن، که جادویه، و میتونه به ذهن نفوذ کنه، اون با ذهن من کاری کرد، که فکر کنم، اون جفت منه، اما ورق برگشت ارکا فهمید اون منو جادو میکنه، منو با کمک پدر مادرم خواب کرد، تا الیزا رو نابود کنه، اما اون از قبل از نقشه ارکا خبر داشت، الیزا پدر مادر من کشت غیب شد، اون عکس هایی که دیدی، مربوط به اون زمانه ایپک.

ایپک با دقت به حرفای فاران گوش کرد، برگشت با بغض گفت_اما این دلیل نمیشه که تو هنوز عکسای اون داشته باشی، لباسشو پایین کشید گفت_نشان جفت بودن تو روی گردن منه، تو نباید هنوز به اون فکر کنی فاران وقتی من جفتم وقتی تو نشان جفت بودن منو روی گردنت داری.

فاران با عجله به سمت ایپک رفت ،در آغوشش گرفتش،تند تند گفت_من اون عکسارو آتیش زدم ،ایپک من هیچ اهمیتی به الیزا نمیدم،اون به اشتباه در گذشته،من بود،الانم تموم شده،منو ببخش ایپک که تا الان چیزی بهت نگفتم.

و محکم ایپک به خودش فشورد،موهایش نوازش کرد،ایپک سرشو به سینه ی فاران فشورد ،هق هقش خفه کرد.

همگی لباس پوشیده آماده بودن تا به قصر سفید سرزمین ولندر برن،دستاشونو به همدیگه دادن تا آرکا اونا رو تله پورت کنه،الای اینبار احساس حالت تهوه و سر گیجه نداشت.

وقتی چشماش باز کرد رو به روی قصر سفید بودن ،روبن آیسلو به خودش فشورد باهم جلوتر از همه شروع به راه رفتن کردن،خدمه ها به استقبالشون ،اومدن،و اونا رو به طبقه ی دوم قصر بردن،و ازشون پذیرای کردن.

الای منتظر فرصتی بود تا به دیدن رامونا بره ،و ازش درمورد سال هایی که نبوده بپرسه .

ایپک،هنوز دلگیر بود،از فاران که چرا موضوع الیزا رو زودتر بهش نگفته ،با خودش میگفت،اگه من اون عکسارو نمیدیم شاید فاران هیچوقت درمورد اون دختر باهام حرف نمیزد،اما جوری رفتار میکرد ،که کسی متوجه ناراحتیش نشه.



قصر سفید سرزمین ولند

نگاهمو به ایپک دوختم، لبخندی بهش زدم، درسته که اون خواهر واقعی من نیست، اما من اونو خواهر تنیم میدونم، دربرابرش احساس مسئولیت میکنم.

روی صندلی بزرگ نشسته بودیم، روی میز پر از خوراکی های جور واجور بود، کنارم آرکا و اونطرفم آپسل نشسته بود، آرکا دستشو دراز کرد، موهایی که تو صورتم افتاده بود، پشت گوشم انداخت، تا اذیتم نکن. لبخندی به روش پاشیدم که چشمکی بهم زد، در به صدا در اومد و کایا با یه خانم وارد شد، اون زن جفش بود، اسمش دینا بود، یادمه اون زمان هنوز به قدرت هاش تسلط نداشت.

و به مقام ملکه شدن نرسیده بود، اما الان که همراه پادشاه ولندره، صدرصد، ملکه شده، دختری از سرزمین اربناتال، با قدرت طوفان.

نمیدونم همین یه قدرت داره، یا قدرت های دیگه ایم داره، سعی کردم تمرکز کنم روش، وای اون یه گرگ دروش داره که یک ماهس، تبدیل به گرگینه شده و بارداره، چه جالب.

چنین توی شکمش، هم قدرت جادوگر داره و هم طوفان، و هم گرگینه.



کایا = به معنای صخره

کایا از اینکه دوباره میبینمتون خیلی خوشحالم .
همگی بهش احترام گذاشتیم.و با نشستنش روی صندلی ماهم
نشستیم.

دینا با کنجکاوۍ به من نگاه می کرد، بهش لبخندی زدم.
دینا_ فکر کنم شما جفت آرکا هستیم.

الای_بله.
دینا_ میتونم پپرسم از چه نژدای هستین، من قدرت و انرژی ازتون
احساس نمیکنم.
روین_اون یه انسانه.
سرمو تکون دادم .دینا یا تعجب بهم نگاه کرد چیزی نگفت.
کایا تک سرفه ای کرد گفت_میدونم همه کنجکاوین که چرا خواستم
شما به قصر بیاین.

مکثی کرد گفت_راستش براتون کاری دارم،و تنها کسی که میتونه از
پس این ماموریت بر بیاد ،فقط گروه شماست.

همگی ساکت بهش می کردیم ،دینا دست آرکارو که روی میز بود
،فشورد ،کایا بهش لبخندی زد ،دوباره با دودلی ادامه داد.

کایا_سال ها پیش بعضی از پیشگوها،به یک خانواده که داشتن صاحب
فرزند میشدن،گفتن،پیش بینی شده ،فرزند شما قدرت های زیادی داره
،و اون بچه هرگز نباید بدنیا بیاد،اون پیشگوها،اعتقاد داشتن،که اون بچه
شوم و نحسه،و از بتن شیطانیه ،قدرت های شیطانی داره.

کایا_اون بچه فرشته مرگ و زندگی بود،زندگی میبخشه ،و زندگی میگیره،اما اون در کنار این دو قدرت ،قدرت های دیگه ام داره،اون تاریکی به وجود میاره،و سرزمین های مارو نابود میکنه،اونا ،اون بچه رو از اول فرزند شیطان خطاب کردن. اما با این همه پیشگویی،پدر مادر،اون بچه راضی نشدن،که اونو سقط کنن،اون بچه رو بدنیا آوردن،اما وقتی اون بچه بدنیا اومد دو تا از سرزمین های ما و مردمش بدون هیچ دلیلی مردن و نابود شدن،این موضوع نحسی اون بچه رو اثبات میکرد،گذشت تا اون بچه بزرگ تر شد و پیشگو ها و جادوگر ها از زنده بودن اون دختر راضی نبودن ،احساس ترس و ناامنی داشتن،و طی اتفاقی قدرت های اونو ازیش گرفتن،و از سرزمینش بیرون کردن،اون یه نگهبان و محافظ داشت،که سال ها اونو با جادو به خواب ابدی برده بودن، اما چند روز پیش افراد من،رفتن تا بهش سر بزنی اون زن نبود و غیب شده بود، حالا که اون زن بیدار شده ،فقط یه معنی داره که اون نطفه‌ی نحس برگشته، و زنده اس.

توی دلم خنده ای شیطانی کردم،ترس کایا رو احساس میکردم،و ازیش احساس قدرت داشتم،اون از برگشتن من ترسیده بود،اگه می‌فهمید که اون دختر منم و درست بیخ گوششم ،اون وقت جالب میشد .
من برای اون آشنا بودم ،اما اون حتی شک نمیکرد که من اون فرزند شیطانم.



دینا=بہ معنای داور

سوئن_اون بچه مرده یا زن.
دینا_اون یه زنه، و بی نهایت زیبا .
آرکا_خب حالا چه کاری از ما برمیاد.
دینا_اون زن هیچ نقطه ضعفی نداره، جز برادرش.

با این حرف دینا ،تیز بهش نگاه کردم،برادرم دست اوناس، ورزان برادر من دسته این بی صفتاست.

کایا_برادر اون طلسم شده،و در سرزمین ،باستانی گیر کرده،اون وحشی و خطرناکه.

نیم نگاهی به من انداخت گفت_اون فقط به انسان ها کاری نداره.
آرکا_تیز به کایا نگاه کرد.

تند گفت_من چون الای رو بخاطر یه گرگ ،به خطر نمیندازم.
اون گرگ برادر من بود ،همه وجودم بود.
دینا_آلفا آرکا،دقت کنین ما همه توی خطریم،هممون باید یه کاری کنیم.

دستم روی پای آرکا گذاشتم فشوردم ،بهش نگاه کردم ،زیر لب آروم با خشم گفت_لطفا با اون نگاه لعنتیت،اینجوری بهم نگاه نکن بیگ گزل.

کایا_بین آرکااون از انسان ها خوشش میاد ،و آسیبی بهشون نمیزنه،تنها شانس ما برای نابودی اون دختر همینه.

ریان_مگه نمیگن،اون برادرشه،پس چطور می تونه به خواهر خودش آسیب بزنه.

دینا_اون دوتا به همدیگه علاقه خاصی دارن ، ما میتونم از برادر اون ورزان ، استفاده کنیم ، تا خواهرش خودشو نابود کنه.

مگع توی خواب نابود شدن منو ببینین.من ورزان نجات میدم و بعدش با همه ی شماها کار دارم . من هیچ نقطه ضعفی ندارم.اما بازی با شماها رو که فکر میکنم ، میتونین از ورزان علیه من استفاده کنین خوشم میاد.

بصیرا_اون گرگ کجاست.

کایا_اون توی سرزمین باستانی یا همون سرزمین نیورا هستش ، شما باید اونجا برین ، و الای اون ثابت یه جا نگه داره ، و با تله پورت به اینجا بیارین .

روبن_اما تا اون جا راه زیادی هست.

آیسل_جدا از اون چطوری اون گرگ تله پورت کنیم.

آرکا_من نمیتونم اونو به اینجا تله پورت کنم اون انرژی زیادی از من میگیره.

کایا_وقتی به اون گرگ رسیدن و تونستین اون ثابت نگه دارین منو صدا کنین ، من خودم اونو تله پورت میکنم.

ریان_آرکا میتونه روزی یه بار تله پورت کنه،یعنی باید روزی به یک سرزمین تله پورت کنیم.

دینا_بهمراه وسایل سفرتون آماده کنین.

نیمه های شب بود و همه خواب بودن، با هزار تا اصرار که چیزی نمیشه و اتفاقی برام نمی افته آرکا رو به این سفر راضی کردم.

اما در آخر با دودلی قبول کرده بود، من هرچور که شده باید، ورزان برگردونم، ورزان برادر من بود، من واون علاقه ی زیادی بهم دیگه داشتیم.

ورزان تنها کسی بود که نحسی من باور نداشت، و اگر کسی در مورد من چیزی میگفت، اون به بدترین شکل تنبیهش میکرد، و در آخر میکشت.

اما حالا اونها، برادر منو، توی پوسته ی گرگش گیر انداخته بودن، ورزان بزرگترین و قدرت مند ترین گرگ بود، چه از نظر گرگش و چه از نظر انسانیش هیکلی و نیرو مند بود.

چشمامو روی هم فشار دادم، صداش توی ذهنم وقتی که میخواستن نیرو های منو ازم بگیرن یادم اومد، نعره هایی که میزد، صدای خشن و گیراش توی گوشم پلی شد.

ورزان_مگه از روی نعش من رد شی آشغال، بلای سر خواهرم بیاد، کاری میکنم مرگ بشه آرزوتون، زندگی رو براتون جهنم میکنم، نامردا، شما ته بی وجدانین، اون فقط ۷ سالشه .

و صدای گریه های بلندش که دل سنگ رو آب میکرد. چشمام باز کردم، اشکای روی صورتم پاک کردم، دارم میام دنبالت ورزان.

اشکام پاک کردم، روی تخت نشستم، خوشحال بودم که کایا و دینا، متوجه برگشتن من شدن، چون منو ناخواسته، به ورزنام می‌رسونن.

باید به دیدن رامونا برم، اما اول باید به آرکا سر بزنم، تا هوس نکنه، به اتاقم بیاد و متوجه نبودن من بشه.

آروم در اتاقش باز کردم، وارد شدم، روی تخت نشسته، بود و کتاب می‌خوند، با دیدنم لبخند زد، به بغلش اشاره کرد، از وسط دستاش که کتاب گرفته بود، رد شدم، از پشت به سینه برهنش تکه دادم.

به کتابش نگاه کردم، کتاب جادوگری بود.

آرکا_عه الای، اینجوری که نمیتونم چیزی ببینم دختر. کتاب ازش گرفتم، روی میز عسلی گذاشتم.

دستاشو روی شکمم حلقه کرد، سرشو روی شونه ام گذاشت.
الای_آرکا.
آرکا_جان آرکا.

با این حرفش قند توی دلم آب شد .
الای_میخوام بعد از اینکه، از این سفر برگشتیم، نشان جفت بودن تورو روی گردنم، ببینم.

سرشو کج کرد، با چشمای گرد بهم نگاه کرد، نگاهش اینقدر بامزه بود که بوسه ای سریع روی لباس کاشتم، از بغلش بیرون اومدم.

آرکا بعد چند لحظه با لبخند عمیقی گفت_بهترین خبر عمرمو دادی بیگ گُل.

خنده ای کردم به سمت، در رفتم.
الای_خوب بخوابی عزیزم.

آرکا_توأم عزیزم.

وارد اتاق خودم شدم،وردی خوندم ، به چهره اصلی خودم برگشتم،پنجره رو باز کردم،بال هامو کمی تگون دادم،پریدم،خیلی وقته،که پرواز نکردم.

چشمام بستم،باد به صورتم بوسه زد،حس پرنده ای داشتم که از توی قفس آزاد شدم،بال های فشنگم ،عجیب بهم میومد،به سمت جنگل سرخ سرزمین ولندر حرکت کردم، این جنگل درخت های داشت با برگ قرمز ،به همین دلیل ،به جنگل سرخ معروف بود،وسط جنگل بودم که فرود اومدم،بال هامو غیب کردم.

زیر لب زمزمه کردم_محافظ من رامونا ،به دیدنم بیا.

در کسری از ثانیه ،رامونا،جلوم بود،پنج انگشتش به حالت دایره روی پیشونیش گذاشت، پایین آورد.

رامونا_درود به سرورم.

منو به داخل غاری که همون اطراف بود راهنمایی کرد، وارد غار شدم ،
توی غار با مشعل هایی روشن شده بود، با نگاهم دور تا دور غار دنبال
الگا گشتم.

روی په تکه سنگ، به حالت گرگ، دراز کشیده بود، با دیدنش لبخند به
روی لیم اومد، گوشش تکون داد، بعدش با پوزش بو کشید، سریع
چشماشو، باز کرد، دنبالم گشت.

وقتی چشمش بهم افتاد ، با دو به سمتم اومد، خودشو توی بغلم
انداخت، دستمو میون خزه هاش فشوردم، به خودم نزدیک ترش کردم.

بوی گرگش مشامو پر کرده بود.

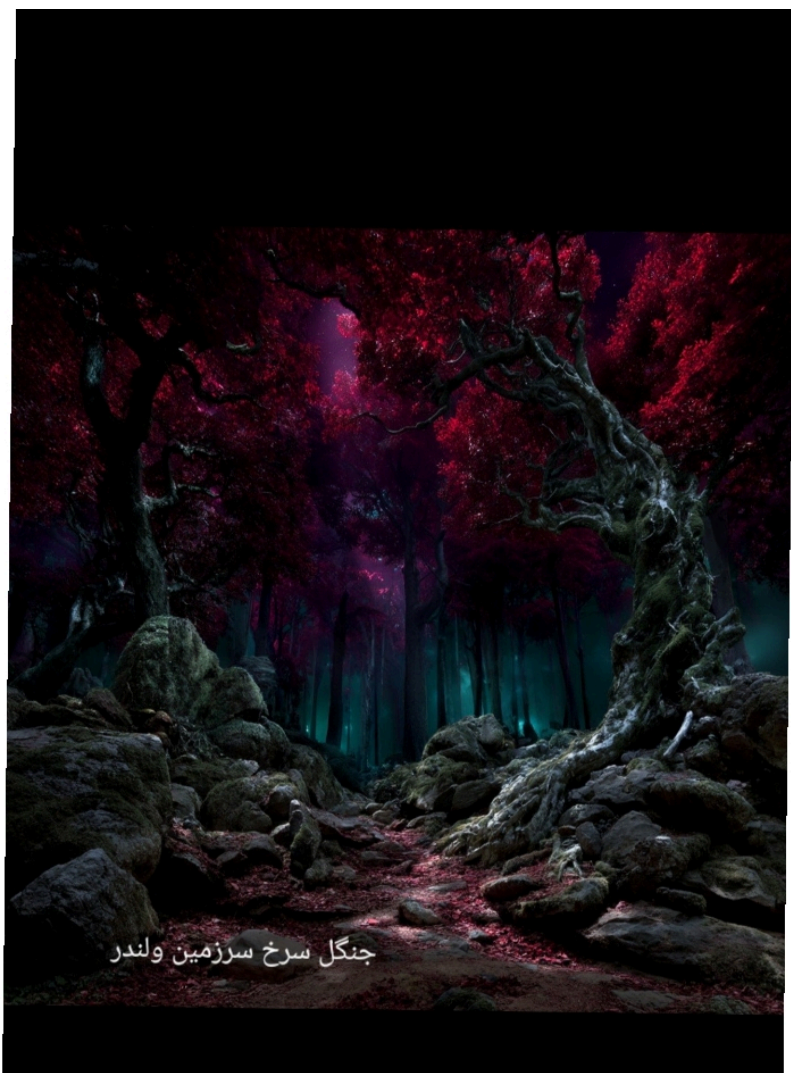
الای_تبدیل شو الگا، میخوام صورت زیبات ببینم.

عقب اومد، به چشمای درشت گرگش بهم نگاه کرد، پس چرا تبدیل
نمیشد، من دلم برای ظاهر انسانیشم تنگ بود.

مشکوک به رامونا نگاه کردم، سرشو انداخت پایین، آروم گفت_بانو آ.

سریع میون حرفش پریدم گفتم_منو فقط به اسم اِلای صدا کنین رامونا.

رامونا_چشم بانوالای، بخاطر اینکه بتونم قدرت های شمارو درون خنجر
حفظ کنم، باید بهایی پرداخت میکردیم، الگا پیشنهاد داد که اون بهای
پرداخت شده باشه.



با، ناباوری به اُلگا نگاه کردم، لیبسی به صورتم زد، دمشو تکون داد.
الای_پس چرا حرف نمیزنه .

رامونا_اون جادو ،اونو فقط توی حالت گرگ نگه داشته توانی حرف زدنم
ازش گرفته.

چشمامو روی هم فشوردم ،اُلگا نباد بخاطر من اینهمه سختی
می کشید.

دستمو روی سرش گذاشتم ،از اعماق وجودم ،نیرومو فرا خوندم،شروع
به خوندن ورد کردم،نوری از ،زیر دستم بیرون اومد.

اُلگا،از حالت گرگ خارج شد،با بغض نگاهم کرد،سرمو کج کردم،دستامو
از هم باز کردم،خودشو توی بغلم انداخت ،دستامو دورش حلقه
کردم،بوسه بارونش کردم.

توی بغلم هق هقش،اوج گرفت،از آغوشم اومد بیرون ،نگاهم کرد،منم
نگاهش کردم از بالا تاپایین.

اُلگا_دلم برات تنگ شده بود،همبازی بچگی.

دوباره توی بغلم گرفتمش به خودم فشوردمش.
الای_خانم تر شدی.
اُلگا_هر دوتامون خانم تر شدیم.



اَلْكَـبـه مَعْنَايْ نَايِب

بعد از اینکه آروم تر شدیم دور هم دیگه نشستیم. نگاهم به گردن الگا افتاده و نشان ناقص ورزشان. الگا، چند سالی از من بزرگ تر بود، و جفت ورزشان، اما با اتفاقی که افتاد اون دوتا از همدیگه جدا شدن ، و نتونستن، نشان خودشونو کامل کنن.

روبه رامونا، گفتم چرا چیزی درمورد ورزشان، بهم نگفتی.

رامونا_ نتو نستم چیزی بگم .

الگا_ ازش خبری نداری الای.

سرمو_ تکون دادم گفتم_ اون توی سرزمین نیوراست ، من دارم میرم دنبالش.

یا چشمای ستاره بارون بهم نگاه کرد.

الگا_ از برگشتنت خوشحالم .

لیخندی بهش زدم.

الگا_ دلم براش تنگ شده گرگ بزرگ من .

الای_ جفتت برمی گردونم ، الگا.

رامونا_ میتونی اونو هم از پوسته گرگش خارج کنی.

الای_ میتونم اما احتیاج به کمک خودش دارم.

رامونا_ ما باید چیکار کنیم.

الای_ وقتی ورزشان برگردونم، تکلیف کسانی که این بلارو سرمون آوردن

تعیین میکنیم، اما قبلش ، میخوام که توی همه سرزمین ها پرکنین ، که

دختر نحس برگشته.

دوساعتی دیگه ام موندم، برگشتم، درمورد نقشه هایی که کشیده بودم

بهشون گفتم، فعلا تا کسانی که من وفادار بودن، فقط اون دونفر بودن.

کولمو روی دوشم محکم تر کردم، دستمو به آرکا و ایپک دادم، تا آرکا تله پورت انجام بده.

چشمامو بستم، با احساسی بادی که به صورتم خورد چشمامو باز کردم، با حیرت به دور برم نگاه کردم، اینجا سرزمین نور، یا همون دراکیا بود، گل های رنگارنگ زیادی دور برم بود و درخت هایی که برگ هاشون به صورت اویز به سمت پایین اومده بود، رنگ برگ های درخت ها بنفش بود، مسیری هم درست کرده بود با گل های بنفش و نور قرمز داخلشون، پری های کوچیکی دور بر دیده می شودیه منظره روپایی رو تشکیل می دادند.

زیر لب زمزمه کردم _چطور تونستم، از سرزمینم، این مدت دور بمونم. آرکا_چی میگی الای،
با لبخند به سمتش چرخیدم گفتم_دارم با خودم میگم، اینجا خیلی روپایی میمونه.

آرکا_اینجا سرزمین دراکیاست وبه زیبایی معروفه، درست مثل تو که برای من زیبایی.
لبخندی بهش زد. دستشو دور کمرم انداخت منو به خودش نزدیک کرد.

یه پری با قدم های محکم به سمتمون اومد، احترام گذاشت، بال های بزرگی داشت که به شکل بال های پروانه بودن، بلند قد بود موهایی به رنگ سبز داشت، قدرت زیادی ازش احساس میکردم، حتما فرد مهمی توی این سرزمین بود.

+من تانارا هستم معاون ملکه سرزمین دراکیا، و راهنمای شما لطفا از این طرف.

معلوم میشود که خیلی سرد و خشکه، چون سریع به خونه ای که اون اطراف بود حرکت کرد ماهم پشت سرش.

وارد خونه شدیم ، و هرکدوم به سمت اتاقی رفتیم.

تانارا_امیدوارم اینجا رو خونه خودتون بدونین و از روزی که اینجا هستین لذت ببرین.

سوئن _ازتون ممنونیم.

احترامی گذاشت و از خونه خارج شد.

به سمت اتاق رفتم درشو قفل کردم لباسامو کندم، ورد خوندم به شکل اصلیم برگشتم ، بال هامو غیب کردم، وارد حموم شدم. موهای سفیدم دورمو گرفته بود ، نگاهم به خالکوبیم کشیده شد.

دستمو روش کشیدم خاطره ای برای زنده شد، وقتی داشتم با بچه های هم سن سالم بازی میکردم، ناخواسته به یکی از بچه ها آسیب زدم و اون پسر جوان، اومد بالای سرمو، دستمو گرفت، توی اتاق پرت کرد، گفت_بین دختر نحس، تو حق ، بازی کردن با کسی رو نداری، بهتره توی اتاق بمونی تا بپوسی با اون خالکوبی مسخره ات.

پوزخندی زدم، اون پسر باید به سزای اعمالش برسه، اما اول ورزان باید به سرزمین ولندر برگردونم.

از حموم خارج شدم به چهره ی الای تغیر کردم، لباس یاسی بلندی که داشتم پوشیدم، از اتاق بیرون اومدم تا چیزی بخورم دلم ضعف میرفت.

تا از اتاق خارج شدم، درب حال با سرعت باز شد تمارا با چهره حراسون وارد شد.

سریع به سمتش رفتم، با نگرانی گفتم_چیزی شده.

تامارا_آلفا آرکا کجاست.
با این حرفش دلم هری ریخت، نکنه بلایی سر آرکا اومده، پاهام بی حس شد نزدیک بود بیوفتم زمین، که آرکا از اتاقش خارج شد.

وقتی نگاهش به من افتاد، سریع به سمتم اومد، بازمو گرفت منو روی مبل نشوند، به لیوان آب دستم داد.

آرکا_چی شده چرا رنگت پریده.
با چشمای نگرانش بهم خیره شده، رو بهش لیخندی زدم گفتم_تامارا با عجله اومد گفت آلفا آرکا کجاست فکر کردم بلایی سرت اومده.

گونه ام نوازش کرد کنارم روی مبل نشست، دستشو دور کمرم انداخت منو به خودش نزدیک کرد، روبه تمارا گفت_چیزی شده.

تامارا_ملکه به انرژی تاریک حس کرده که ناشناخته بود و ازاین طرف میومد خواستم چک کنین، ببینین کسی غیر شما اینجا نیومده.

روبن_ما تا الان توی اتاق بودیم ، و کسی جز ما نبود اینم از حال کسی نیست.

سوئن _ شما پری ها وردی دارین که نشون میده انرژی تاریک کجاست .
بصیرا _ پس همون وردجادویی رو اجرا کنین.

اون انرژی تاریک من بودم وقتی به شکل اصلیم برگشتم،ملکه پریان،انرژی منو احساس کرده بود.
تامارا به وسط حال اومد،دست‌هایش به حالت کسی که داره دعا میکنه بالا آورد،شروع به خوندن ورد جادویی کرد.

کارش که تموم شد دید ،اتفاقی نیوفتاد رفت.

همگی دور میز شام نشستیم شروع به خوردن غذا کردیم .
روبن_اون انرژی تاریکی که ملکه احساس کرده بنظرتون مشکوک نیست.

ریان_چه چیزی باید مشکوک باشه.

روبن_انرژی تاریک ممکنه همون دختره باشه.

ریان پس کلش زد گفت_اینقدر فکرای مسخره نکن بچه.
روبن درحالی که پس کلشو می مالید گفت_پسره ی کره خر.

به جون همدیگه افتادن، که باعث خنده ی هممون شد ،روبن دید که از پس ریان بر نمیاد،اومد دست آیسل گرفت ،گفت_بیا بریم خانمم ،اینجا جای مانیست.

چشم غره ای به ریان رفت،به سمت اتاقشون رفتن.

میخواستم برم قدمی بزnm ،چتری که کنار در افتاده بود برداشتم،بازش کردم،بالای سرم نگهش داشتم.

برگ های بنفش مانند،درخت لمس کردم،به آسمان خیره شدم،چقدر دلتنگ بودم،دلم برای ورزان پر می کشید، دلم میخواست هر چه زودتر ببینمش.

توی فکر بودم که دستایی دورم حلقه شد .
آرکا_دیگه تنها،تنها،میایی قدم میزنی .

خنده ی ریزی کردم از بغلش اومدم بیرون،دستشو گرفتم،باهم شروع کردیم به قدم زدن.

آرکا_بودن با تورو دوست دارم الای.

دستشو از دستم خارج کرد تبدیل به گرگ شد ،و نشست.

آرکا که حالا صداش دورگه شده بود گفت_سوار شو الای.



روی گرگش نشستم، دستمو میون خزه های سیاهش فرو کردم، آروم شروع کرد، دویدن، نگاهی به دور بر انداختم از گل ها با سرعت می گذشتم.

وقتی به یک چشمه کوچک رسیدیم، ایستاد، از روی گرگ سیاهش پایین اومدم. رویه روش ایستادم، لپسی به صورتم زد، پیشونیم به پیشونیش گرگش تکیه دادم. آروم گفتم دوست دارم نشانتو، روی گردنم داشته باشم.

چشمای سرخ گرگش برق زد، و به حالت انسان برگشت، بوسه ای روی لبم کاشت.

دستشو میون موهام فرو کرد، دوزمون داشتن گل های بنفش حرکت میکردن، و مثل یه اتاق کوچک درست کردن.

آرکا بوسه های ریزی روی گردنم کاشت، چشمامو بستم، که نیش هاش توی گردنم فرو رفت، درد شیرینی توی گردنم احساس کردم، دستشو به سمت زیب لباسم بوداما قبلش با نگاهی ازم اجازه خواست، که با گذاشتن لبام روی لبهاش اجازه رو صادر کردم.

چشمامو با سر صدای بیرون باز کردم.، لباسام مرتب کنارم چیده شده بود. لبخندی زدم حتما کار آرکا بود ، بلند شدم لباسامو پوشیدم، موهام مرتب کردم.

از اتاق گل بنفش بیرون اومدم، آرکا و تامارا و چند پری دیگه ایستاده بودن.

به سمت آرکا رفتم ، که دستشو دور کمرم حلقه کرد، منو به خودش فشورد.

الای_چی شده آرکا.

آرکا_ملکه دوباره انرژی تاریک اینجا احساس کرده، بخاطر همین، پری ها به اینجا اومد.

آهانی گفتم، انرژی تاریک بخاطر رابطه ای بود که من آرکا باهم داشتیم. برگشتم، تا اتاق گل رو دوباره ببینم، اما گل ها به حالت قبل برگشته بودن.

آرکا با چشمایی که از خوشحالی برق میزد به نشانش روی گردنم دست کشید، با ذوق بوسه ای روش زد. خنده ای کردم محکم بغلش کردم.

روبن_آیسل وسایلتو جمع کردی.
آیسل در حالی که از پله ها تند تند پایین میومد گفت_ارع جمع کردم.

دوباره دستامونو به همدیگه دادیم.
آپاما_میبینم بعضیانشان جفت بودن دارن.
سرمو با خجالت زیر انداختم .

روبن_تو الان دیدیش، ما دیشب دیدیم تازه اون اتاق قشنگ ندیدی ،پر از
گل های بنفش....

آرکا_خفه شو روبن.

روبن نیششو بست ،دستشو روی چشمش گذاشت گفت_چشم آلفا.

اینقدر چهره اش بامزه شده بود ،که هممون زدیم زیر خنده .

چشمامونو بستیم .

که صدای آرکا زیر گوشم باعث باز شدن چشمام شد

آرکا_باز کن اون چشمای لعنتی رو بیگ گزل.

دستمو دور بازوی آرکا حلقه کردم،اینجا سرزمین سالیست بود،خونه هایی
که روی هم و به شکل قارچ بودن،با نور های نارنجی رنگ.
یه الف به سمتون اومدگفت_خوش اومدین به سرزمین ما.

و مارو به سمت یکی از اون خونه های قارچ مانند برد.

دوش گرفتمو به سمت بچه ها که قصد بیرون رفتن داشت رفتیم.
آرکا به شکل، گرگ شیفت داد،سوارش شدم.

میون درخت های بلند ،آرکا تند می دوید،سرمو میون خزه هاش فرو کردم،دستامو دورش جلقه کردم،باید از این لحظه هایی که با آرکا داشتم لذت میبردیم.

بچه ها به حالت گرگ و سرعت خون آشام می دویدن و دنبال شکار بودن.
از دویدن که خسته شدن ،بر گشتیم،کنار درخت بزرگی ایستادیم.
به خونه های قارچ مانند نگاه کردم ،نور های ریز نارنجی رنگی هم روی سقف خونه ها بود،و بامزه ترشون کرده بود.

جلوی درخت یه برکه کوچک بود،روبن و ریان سربه سر همدیگه میزاشتن و ماهارو به خنده مینداختن.

آرکا یه قایق کوچیک چوبی دستم داد گفت_این ببر توی برکه راه بده.
با ذوق ازش گرفتم،نگاهش کردم،خیلی ظریف و ناز بود.

گونه ی آرکارو بوسیدم به سمت برکه رفتم و به ماهی های قرمز کوچیک داخلش نگاهش کردم،قایق داخلش گذاشتم و هولش دادم
لبه ی برکه نشستم،که نشستن کسی رو کنارم احساس کردم .



برگشتم ایپک بود، بهش لبخندی زدم، سرمو روی شونش گذاشتم.

ایپک_تو نمیترسی.

الای_از چی.

ایپک_از دختر نحس.

بچه ها هم همه اومدن و لبه‌ی برکه نشستن.
الای_نه چرا باید بترسم.

فاران_چی چرا باید بترسم.
روبه فاران گفتم_ایپک میگه تو از اون دختر نحس میترسی منم گفتم چرا
باید بترسم.

روبن_اما من میتروسم.

همگی نگاهش کردیم، که ادامه داد.
روبن_وقتی گایا داشت درموردش حرف میزد، من توی چشمش ترس
احساس کردم.

ریان_راست میگه منم ترسش احساس کردم .
ایپل_اون پادشاه ماست، وقتی اون با اون همه قدرت ترسیده حرف ما
دیگه زدنی نیست.
بصیرا_اما من دلیلی، برای ترس ندارم.

ایک_چرا.

شونه ای بالا انداخت گفت_اون دختر فرشته مرگ و زندگی هم هست، پس نحس یا شوم نیست.
الای_اما خیلی ها اینجوری فکر نمیکن بصیرا.

آپاما_منم با حرف الای موافقم، خیلی ها مثل بصیرا فکر میکنند اون شوم نیست، و زندگی میبخشه اما بعضی ها فکر میکنند اون فرزنده شیطان و فقط چون قدرت های خیلی خاصی داره.

دانای کل =

دستشو دور کمر الای که کنارش نشسته بود حلقه کرد، به خودش فشارش داد، بعدش از اون اتفاق توی سرزمین دراکیا، الای برانش با ارزش شده بود، هروقت نشان روی گردنش میدید، دلش برانش ضعف می رفت، بوسه ای روی گردنش می کاشت.

یه الف بهشون نزدیک شد که الای خودشو بیشتر به سمت آرکا کشید، متوجه شد الای از الف ها زیاد خوشش نمیاد.
بچه ها داشتن درمورد اون دختر حرف میزدن .
آروم زیر گوش الای گفت_از الف ها میترسی.
الای سرشو تکیه داد گفت_اون ها شبیه گابلین ها هستن ،اون گوش های نوک تیزشون دلم به جوری میکنه.
آرکا_تا وقتی کنار منی از چیزی نترس الای من نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه.
الای با حرف آرکا دلش قرص شد سرشو به سینه ی آرکا تکه داد.

الای_الف ها هم مثل گابلین ها از انسان ها خوششون نمیداد.

آرکا_خب میدونی ،الف ها شاید فقط از ظاهر گوش هاشون ،قد های نسبتاً کوتاهشون، مثل گابلین ها باشن،اما در اصل بعضی از اونا پرخاشگر،حیله گرن،و زیاد برای همدیگه احترام قائل نیستن،بعضی از اونا مثل این گونه از الف ها روی زمین زندگی میکنن اما بعضی های دیگه،که الف های پیشرو نام دارن،به صورت تکی زیر زمین زندگی میکنن،و بیشتر با ازدواج بین الف و انسان به وجود میان،اونا روند افزایش سن ندارن و توی موسیقی و دانش و ادبیات استعداد زیادی دارن و خیلی باهوشن.

الای سرشو تکون داد اطلاعات مختصری که آرکا میداد خودشم میدونست،اما فقط میخواستبه صدای پر از آرامش و خوش آهنگ آرکا گوش کنه.

صبح زود به سرزمین اتراند سرزمینی دارای آتشفشان با زمین سخت و محکم که از وسط های تپه های کوچیکش گدازه آتشفشان رد میشود،با درخت های کوتاه و بلندی که پراکنده بودن.

آرکا روی تپه ای کوچیک ایستاد و الای رو به سمت خودش کشید گفت باید از اینجا به بعد پیاده بریم ،مراقب خودتون باشین ،که با گدازه های آتش تماس پیدا نکنین، وگرنه مرگ خودتون رقم میزنین.



شروع به راه رفتن کردن، هر کس جفت خودش بغلش کرده بود از روی تپه های کوچک می پرید، روبن محکم آیسل گرفته بود تا مبادا با تماس با گدازه های آتش از دستش بده و با سرعت خودشون تند و سریع خودشون به سرزمین اتردارل رسوندن و منتظر بقیه شدن، روبن وقت غنیمت شمرد بوسه ای روی لبای آیسل کاشت، آیسل هم با عشق همراهیش کرد، با تک سرفه ای سوئن به خودشون اومدن روبن با خجالت دستی پس کلش کشید و آیسل سرشو پایین انداخت.

ملکه سرزمین باستانی به سمتشون اومد همگی بهش احترام گذاشتن، لباس ملکه از رنگ های زرد رنگی بود، و درست مثل تپه های سخت و محکم سرزمین اتراندر بود اون ملکه با قدرت دو سرزمین بود.

+من شانلی هستم به سرزمین ما خوش آمدید.
آرکا_از خوش آمد گویی شما ممنونم.
شانلی_برای چه کاری به اینجا اومدین.
آرکا_من آلفا آرکا از سرزمین ولندر هستم، و از پادشاه هم رستور دارم تا برگ بزرگی که سالها پیش به این سرزمین تبعید شده رو برگردونم.
دل توی دل الای نبود برای دیدن، ورزانش.
ملکه با مکثی گفت_اما شما توانی رویاروی و دیدن اون ندارید.

الای با غم گفت_چرا.
شانلی_اون تا حالا هرگونه موجودی که بهش نزدیک شده رو کشته.
آرکا_خیلی خوب پس ما نمیتونیم اونو ببینم بهتره برگردیم به ولندر.

آرکا از خدا خواسته ،خواست بره ،که الای بازشو گرفت و به شانلی گفت_اما آلفای ما گفته،اون به انسان ها کاری نداره.

آرکا تیز به الای نگاه کرد،اما الای حتی برنگشت نگاهش کنه،فقط مصمم به شانلی نگاه کرد.

شانلی _درسته اون به انسان ها کاری نداره اما من انسانی اینجا نمیبینم.

و با چشمای پر از تردید به الای نگاه کرد،یه کم دقت کرد هیچ نیرویی از طرف الای احساس نمیکرد،و با چشمای گرد شده رو به الای گفت_تو انسانی درسته.

الای آروم سرشو تکون داد.
شانلی_پس دنبال من بیاین تا اون گرگ رو نشونتون بدم.

الای خواست ،پشت سره شانلی بره اما آرکا اونو عقب کشید ،بچه ها دیدن که آرکا عصبانیه، سریع پشت سر شانلی رفتن.

اما ایپک با چشمای نگران خواهرش ترک کرد.

الای سرشو بلند کرد با چشمای نگران به آرکا نگاه کرد .
آرکا_چرا برای دیدن اون گرگ اینقدر اصرار میکنی الای.

الای_من اصرای برای دیدنش ندارم،آرکا فقط میخوام،یه کاری برای سرزمین ولندر که حالا سرزمین منم شده انجام بدم همین.

آرکا_من نگرانتم الای ،اون گرگ ،اگه بلایی سرت بیاره چی ،اگه اتفاقی برات بیوفته چی اونوقت من چیکار کنم.

الای بوسه ای روی لب آرکا کاشت با اطمینان گفت_من چیزیم نمیشه آرکا،میریم و با اون گرگ به سرزمین ولندر بر میگردیم با خیال راحت زندگی می کنیم.

آرکا دلیل این همه اصرار الای رو درک نمی کرد،احساس میکرد یه جای کار می لنگه،اما نمیدونست کجا.

نتونست الای رو راضی کنه که برگردن،حالا بالای کوه ایستاده بودن و ملکه شانلی، گلی زرد رنگ و براق به دستش بود،به پایین دره اشاره کرد.

شانلی_اون گرگ پایینه،تو باید بری پایین و پیداش کنی.
ریان_الای هروقت اون گرگ دیدی مارو صدا کن،تا بصیرا،کایا رو صدا کنه،و هممون به سرزمین ولندر برگردیم .

الای سرشو تگون داد به سمت ملکه رفت،یه چراغ دستی دستش بود و لباس بلند قرمزی به تن داشت و یه شنل قرمزی هم که کلاهش رو سرش انداخته بود به تن داشت،شانلی گرگ زرد رنگ به الای داد گفت_این گل بو کن و به سمت پایین دره برو این گل باعث میشه با سرعت زیادی به پایین بری و راحت فرود بیایی.

الای گل رو بو کرد ،و برگشت ،به چشمای نگران و پر از دلخوری آرکا نگاه کرد و پرید.

دلم برای دیدن ورزشان پر می کشید، قلم تند می تپید، چراغ دستی بالا گرفتم به جلو حرکت کردم، مدت زیادی راه رفته بودم که سایه بزرگی دیدم.

تش قلم تند تر شده بود، و دستام از هیجان سرد شده بود می لرزید، سایه بزرگ با قدم های محکم به سمتم، اومد قدرت زیادش احساس میکردم، سرجام ایستادم، و با چشمای مشتاق، بهش نگاه کردم، که نزدیک تر میومد، پنجه هاشو محکم به زمین کوبید، که باعث لرزش زمین شد.

دندوناشو نشونم داد غرشی کرد، اما امان از وقتی چشماش به چشمام افتاد، اروم شد با سردرگمی نگاهم کرد، دورم چرخید بو کشید.

ورد خوندم، به چهره اصلیم برگشتم، بال های باشکوهم باز کردم، و با غرور بهش نگاه کردم، چند ثانیه بهم خیره شد و بعدش جلوم زانو زد.

الای_احتیاجی به این کار نیست ورزشان.
سرشو بلند کردم به چهره الای برگشتم، دستمو روی سرش گذاشتم، بهش گفتم_نیروت آزاد کن میخوام طلسمت بشکنم، اما توی حالت گرگت بمون شیفت نده، تا زمانی که بهت بگم.



شروع کردم، به ورد خوندن، نور کل بدنش گرفت، طلسمش شکست.

ورزان با صدای دورگه و خشنش گفت_آبجی کوچیکه.

سرمو میون سینه ی گرگش، قایم کردم، اشکام شروع به باریدن کرد.

الای_جان آبجی کوچیکه.

ورزان_نمیدونی چقدر منتظرت بودم آ.

سریع گفتم_اسممم صدا نکن بهم بگو ا_لای.

ورزان_دختر کوچولوی من بزرگ شده.

دستم روی خزه‌هاش، نوازش وار کشیدم، از آغوشش بیرون اومدم، توی ذهنش رفتم گفتم_چند نفر همراه من، اونا میخوان، کایا رو صدا کن، تا تورو تله پورت کنه به سرزمین، ولندر، اونا میدونن که من برگشتم، اما هنوز منو، نشناختن، تو بعد گرگیت بمون، و به خواسته های کایا تن بده و از خودت واکنش بدی نشون بده، تا خودم خبرت کنم.

ورزان_به روی چشم آبجی کوچیکه.

زیر لب گفتم_ریان، کایا رو صدا کن، تا آرومه.

به ثانیه نکشیده بود که بچه ها رسیدن، پشت من ایستاده بودن به سمت ورزان رفتم چسپیده بهش ایستادم



ورزان = به معنای محافظ

به طرف بچه ها برگشتم، با چشمام به آرکا نگران اطمینان دادم، که حالم خوبه.

اما اون، با استرس ،نگاهم میکرد.

ورزان_اوه هزار حدس بزنم،اون پسر جذاب جفت توعه.

توی ذهنش گفتم_بله برادر.

ورزان_قربون اون برادر گفتنت برم من.

کایا کنار آیسل ظاهر شد .که باعث ترس آیسل شد. دستشو بالا آورد،و شروع کرد پورتالی باز کرد،به من اشاره کرد،تا داخل پورتال ،بشم ورزان نشست تا سوار گرگش بشم ،وقتی سوار گرگش شدم،ایستاد چراغ دستی رو بالا گرفتم،با قدم های محکم،با قدرت به سمت پورتال رفت،و ،وارد،سرزمین ولندر شدیم،کایا جلو رفت اشاره کرد،دنبالش برم ،به سمت زندان ،قصر می رفت،داخل یکی از سلول های زندان شدم،و از گرگ ورزان پایین اومدم.

ورزان_زود باش الای،من فضاهاى بسته رو دوست ندار.

الای_ای به چشم ،فقط چند ساعتی صبر کن.
در سلول که بسته شد ،ورزان غرشی کرد.
و دور خودش چرخید ،روی زمین لم داد.

نامحسوس دستمو ، به میله های زندان زدم و ضد طلسم خوندم، با قدم های آروم ، بیرون رفتیم، و آرکا با دیدنم، به طرفم اومد محکم بغلم کرد خنده ای کردم.

آرکا با حرص گفت_ چرا نخندی عزیز دلم ، من اینجا مردم زنده شدم، تو بایدم بخندی قربونت برم.

با این حرفش خنده ام بیشتر شد ، لپشو بوپیدم، به سمت خونه راه افتادم، به پنجره بیرون خیره شدم ، که گرگ الگارو دیدم، آشوب درونش ، احساس میکردم، سریع تبدیل شدم بال زدم، به طرفش رفتم.

با دیدنم به سمت جنگل سرخ رفت، بالا سریش حرکت کردم، احساس سنگینی نگاهی حس میکردم، به دور برم دقت کردم، اما انرژی حس نکردم، بنابراین دنبال الگا، رفتم.

نزدیک غار پایین اومدم، با قدم های آروم ، به سمت غار رفتم، الگا تبدیل شد، به نشانه ی احترام ، پنج انگشتشو، روی پیشونیش گذاشت، پایین آورد.

تبدیل به الای شدم، و رو بهش گفتم_ چی شده.
الگا_ من، من ورزان این نزدیکی احساس می کنم اون اینجاست.

دستم روی شونش گذاشتم، گفتم_هی دختر آروم باش، اَرع
اینجاست.

خم شدم، دستمو روی گذاشتم، تا با انرژی خودم، ورزان، به اینجا بیارم.
بعد از چند دقیقه، ورزان، با هیبت گرگ، جلومون ظاهر شد.

رامونا کنارم ایستاد، دست به سینه، به صحنه روبه روش، خیره شد
، ورزان شیف داد، الگا رو محکم، بغل کرد، به من چشمکی زد، که بوسه
ای براش فرستادم.

من رامونا از غار، بیرون اومدیم روی تکه سنگی نشستیم.
رامونا_تو نشان، جفت بودن داری.

سرمو تکون دادم.
رامونا_بهبش گفتی.

الای_زمانش نرسیده.

رامونا_اون تورو انتخاب نمیکنه.

الای_میدونم.

رامونا_پس چرا باهاش رابطه داشتی .
دستم روی شکمم گذاشتم گفتم_چون ازش یه یادگاری میخوام.

با این حرفم رامونا چند لحظه، با سردرگمی نگاهم کرد، بعدش یه هین بلند کشید، دستشو روی دهنش گذاشت.
از جام بلند شدم با خنده گفتم_ به فکر جا باش رامونا، امشب اینا خیلی کار دارن.
به سمت خونه تله پورت کردم.

= دانای کل

روبن با عجله وارد اتاق آرکا شد گفت_ دیدمش، دیدمش.
آرکا به سمتش رفت بازو هاش گرفت گفت_ چته روبن آروم باش پسر، چرا اینقدر هولی.

روبن چند نفس عمیق کشید، گفت_ من رفته بودم توی جنگل سرخ، سایه ای رو دیدم وقتی سرمو بلند کردم، یه زن دیدم، با موهای سفید، و بال های بزرگ قدرتی که ازش میومد، تا حالا، حس نکرده بودم، آرکا یه جوری بود، که حس میکردی باید جلوش زانو بزنی، چشماش برق میزد، اون همون فرزند شیطان بود آرکا.

آرکا_ تو مطمئنی روبن.

روبن_ اراع مطمئنم که دیدمش، اون خودش بود بی نهایت، باشکوه بود.

آرکا_ برو اتاق استراحت کن، صبح زود به دیدن کایا، می ریم و بهش خبر میدیم.

روبن _ بهتر نیست الان برن، بهش بگم.

آرکا_ تا اونجا راه زیادیه، میتونی بری.

روبن_ ارع ، با آیسل ، سوئن میریم.

آکا_ خوبه برو.

بعد از رفتن ، روبن به سمت اتاق الای پا تند کرد، که مبدا خطر
تهدیدش کنه، در اتاق آروم باز کرد، تا الای بیدار نشه، اما وقتی وارد اتاق
شد ، با اتاق خالی مواجه شد، به دور بر نگاهی کرد، اثری از الای نبود، با
سمت، پنجره باز اتاق رفت، و درش بست .

خواست به طبقه ی پایین بره، تا برا ببینه، الای، اونجاست، یا نه، اما پاش
روی چیزی اومد، پاش برداشت، و به زمین نگاه کرد، یه پر سفید ،
بود خم شد برش داشت، روی تخت نشست، و به پر تمرکز کرد، چهره ی
الای تو ذهنش اومد، و بعدش چهره زنی با موهای سفید ، و بال های
بزرگ سفید، پشت به پنجره، با چیزی که دید پر از دستش افتاد .

تصویر های تو ذهنش نقش بست، وقتی ماه کامل بوی عطر تن یاس
الای رو تو جنگل احساس کرد، نگاه تیزی الای به دینا وقتی درمورد
ورزان حرف زد، اصرار های الای برای دیدن اون گرگ، نیروی تاریکی که
ملکه پریان دوبار احساس کرد، صدای پر غم الای وقتی گفت همه مثل تو
فکر نمیکنن بصیرا.

توی سریش زلزله ای شروع شده بود،الای، اون، همون،فرزند شیطانہ و این مدت مرت بازیش داده تا به ورزان برسه،چشماشو محکم بست،دوتا دستاشو ،توی موهایش فرو کرد.

اِلاّی=

در خونه رو باز کردم،وارد شدم،به سمت آشپزخونه،رفتم یه لیوان آب خوردم،به سمت،اتاقم راه افتادم،در اتاق باز کردم،که آرکارو با بالا تنه برهنه،و شوهر مشکى دیدم،در اتاق بستم،که از روی شونه برگشت،نگاهم کرد.

آرکا_برگشتى.

الای_ارع رفته بودم،توی حیاط ،قدم بزنم.

آرکا_رفته بودى توى حیاط یا جنگل سرخ.
مشکوک نگاهش کردم که دود سیگارش فوت کرد،به سمتم برگشت،با نگاه بى تفاوتى، نگاهم میکرد.

آرکا_هووووم بیگ گِرل کجا رفته بودى.
چشمم محکم فشار دادم،اون فهمیده بود من کیم،چشمامو باز کردم،یه قدم،جلو رفتم،گفتم_جنگل سرخ.
چند قدم جلو اومد،روبه روم ایستاد، موهامو پشت گوشم فرستاد،با نگاهی که حالا غمیگن بود_گفت_چرا باهام بازی کردى.

الای_من باهات بازی نکردم آرکا.

آرکا_تو برای رسیدن به ورزان از من استفاده کردی.
حرفی برای گفتن نداشتی، بنابراین سکوت کردم. چشماشو روی هم فشار داد گفت_چهره اصلیت نشونم بده.

مردد به چهره اصلیم برگشتم، اما بال هامو باز نکردم، نگاه غمیگن، آرکا از سرتا پام چرخید، دستشو پشت گردنم گذاشت گفت_این چشمای به رنگ ماهتم، منو جادو میکنه بیگ گزل.

سرش خم کرد، نیش هاشو توی گردنم، فرو کرد، از خودم نوشید، منم نیش های بلندم در آوردم توی گردنش فرو کردم، نشانش زدم، بعد از چند دقیقه، ازم جدا شد به سمت در رفت.

آرکا_از اینجا برو فرزند شیطان، و هیچوقت برنگرد.

با شتاب به سمتش برگشتم نگاهش کردم، اون منو پس زد، توی این همه مدت، به این موضوع فکر کرده بودم، اما شنیدنش واقعا درد داشت. وقتی دید حرکتی نمیکنم فریاد کشید_از اینجا برو.
با فریادی که کشید بچه ها با شتاب وارد اتاق شدن. تا چشمشون به من افتاد یه قدم عقب رفتن زیر لب گفتم_اییک منم الای.
اییک_گیج بهم نگاه میکرد، دستمو دراز کردم گفتم_با من بیا آبی. اما اون با چشمای ترسیده پشت فاران جای گرفت، خیلی خوب خودمم میدونستم این اتفاق میوفته، بال ها مو باز کردم، نیروی تاریکم درونم فرد خوندم، بال هام شروع کردن به سیاه شدن، و چشمام براقم زرد رنگ شد، تمام مدت به آرکا نگاه، کردم، امید، داشتم، منو بپذیره، اما نشد.



الای_به کایا بگین تا سه روزه دیگه، به قصر میام.

آرکا_الای چیکار کردی با خودت .

الای_کاری که شما ها میخواستن.

و توی ذهنش گفتم_من هیچ نقطه ضعفی ندارم، جز خون جفتم، که اگه با نفره قاطی بشه، به قلم بخوره، کارم تمومه، حالا بستگی به تو داره که کناره من باشی یا کناره کایا.

برگشتم خواستم برم که بصیرا گفت_الای تو همون فرزند شیطانی.

خنده ای کردم گفتم_اشتباه شما، همینه، من فرزند شیطان نیستم، خوده شیطانم.

به جنگل سرخ پرواز کردم، کنار رامونا نشستم.

رامونا_اونا شناختنت.

سرمو تکون دادم، دستشو روی شونم گذاشت گفت_بزار درد تو تسکین بدم.

الای_نه احتیاجی نیست رامونا، آرکا حق انتخاب داشت و من انتخابش نبودم.

دانای کل=

کل افرادش آماده باش داده بود، و تعدادی بیرون از قصر و تعدادی داخل قصر گذاشته بود، آرکا و بچه ها کنارش بودن، مقداری از خون آرکا رو به

سختی بدست آورده بود، به دست دینا داده بود، تا وقتی تونست، به قلب الای بزنه، آرکا چیزی درمورد این موضوع بهش نگفته بود بلکه خودش از

ذهنش آرکا خونده بود.

در قصر باز شد، و الای با بال های سیاهش و نگاه زردش ، وارد شد، همه افراد کایا به جای حمله کردن بهش ، جلوش زانو زده بودن.
کایا از حیرت ، دهانش باز مونده بود، اون با، بال های بلندش، و نگاه پر از قدرتش، بی نهایت، با شکوه بود، دست دینا رو گرفت، و به روبه روی در قصر ایستاد، آرکا عصبانی از دست خودش بود، که چرا کنار الای نمود، و از رفتار زشتی که داشت، پشیمون بود، بصیرا بازوش فشورد گفت_ هنوز دیر نشده آرکا، میتونی بری کنارش.
سرشو به چپ راست تکون داد گفت_ فکر نکنم، قبول کنه.

||الای=

با قدرت قدم بر میداشتم، همه ی افراد کایا روبه روم زانو زده بودن، و با هر قدمی که برمیداشتم، رامونا و الگا، و، ورزان، کنارم میومدن.
این بهم دلگرمی میداد، در ورودی قصر باز کردم، که با کایا چشم تو چشم شدم، توی چشمش احساس پشیمونی بود، و این اصلاً برای من مهم نبود، جلو رفتم، که دینا، رو به سمت، آپسل هول داد.
کایا_ این نبرد ما دوتا ست.
دور هم به صورت دایره می گشتیم.
کایا_ فکر نمی کردم، برگردی .
خنده ای کردم، با تمسخر گفتم_ دختری که یه زمانی از اینجا بیرونش کردی، برگشته، حالت چطوره بعد از این همه سال.
کایا_ میبینی که .

به دینا اشاره کردم گفتم_و یه گرگ، کوچولو تو راه داری.
جا خورد، فکر نمیکرد، من بدونم.
کایا_بچه من کاری به ما نداره.

پوزخندی زدم گفتم_وقتی پسرت به سن هفت سالگی برسه ،به
سراغش میام و بلایی که تو سرم آوردی منم سر پسرت میارم.
جلو اومد توی چشمام زل زد گفتم_من بلایی سر تو نیاوردم ایشان.
از شنیدن اسمم بعد از این همه سال، جا خوردم، من اسممو برای همه
ممنون کردم، بعد اون منو به این صدا کرد.
الای_پس بگو کی این بلارو سرم آورده.

مکت کرد،مردد بود.

کایا_دستور پدر بود.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم،زبونم یاری نمیکرد، جوابش بدم.
ورزان_اینم یکی دیگه از دروغاته برادر.

کایا_نه من هیچ دروغی نگفتم،پدر وقتی دید،از همه جا پیشگو ها بهش
فشار آوردن،آمد ازم خواست،تورو از این سرزمین دور کنم،من فقط به
دستور پدر گوش کردم،وگرنه چه کسی دوست داره از خواهرش دور
بمونه.

ورزان_تو هیچوقت با ایشان خوب رفتار نکردی.

کایا_من باهاش بد رفتاری کردم،تا بقیه فکر کنن من طرفش نیستم تا از
نقشه ها و کاراشون آگاه باشم.

با بغص نگاهش کردم،بازو هامو گرفت منو به خودش فشورد.

کایا_منو ببخش عزیز ترینم،من هرکاری کردم،برای محافظت از تو بود
ایشن.

دستامو بالا گرفتم محکم به خودم فشارش دادم، اما درد بدی توی قلبم
پیچید سرمو بالا گرفتم،از دهنم خون بیرون اومد،صدای نه بلند رامونا
اومد،و بعدش تیری که از پشت به قلبم خورده بود به بیرون کشیده شد.

و توی آغوش گرمی فرود اومدم، چشمای نگران آرکا توی نگاه بی رمقم
گره خورد.
آرکا_الای ببخشید که تنهات گذاشتم، نباید میگفتم بری .
با صدای لرزونی گفتم_جفت خاص من.

= دانای کل

چشماش بسته شد ، اُلگا و، ورزان با ناباوری به چشمای بسته ی الای
خیره شدن. رامونا سریع به طرفش رفت تند گفت_ آرکا تنها راه
نجاتش فقط اینه که قدرت تو و الای با هم ترکیب بشه و هردوتا تو
قدرت یک سان داشته باشی اینجوری جونشم با تو گره میخوره و اتفاقی
براش نمیوفته.

آرکا_هر کار میکنی بکن فقط نزار منو تنها. بزاره خواهش میکنم.

رامونا بلند شد چشماش بست و بلند بلند شروع به خوندن ورد کرد، کایا
همه رو از رامونا دور کرد، چشمای آرکا و الای هر دو به رنگ زرد براف
اومدن، و بال های سفید الای باز شدن و بال های سیاه آرکا نمایان
شدن، قدرتشون یکسان شد، و دوباره الای نجات پیدا کرد.

سخت همدیگه رو درآغوش گرفتن دو فرشته مرگ و زندگی که حالا آرکا
فرشته مرگ بود و الای فرشته زندگی بود، چشماشون گاهی به رنگ زد
درخشان و گاهی به رنگ آبی درخشان می درخشید. همه با شگفتی
بهشون نگاه میکردن، دوباردر به سمت خواهرشون رفت و صورتشو بوسه
بارون کردن ، الای با عشق به دوبارارش کایا و ، ورزان نگاه میکرد لبخند
میزد.



چند سال بعد.

دو گرگ سیاه و سفید توی جنگل های ولندر قدم میزدن و توله گرگی به رنگ سیاه سفید وسطشون ایستاده بود، الای با عشق به آرکا و دختر زیباش خیره شد.
آرکا_اونجوری نگاهم نکن دختر.

الای خنده ای کرد. که آرکا گفت_حتی خنده هاتم منو جادو میکنه بیگ گزل.

پایان.